

نام کتاب : فرا تر از عشق

نویسنده: رز طلایی کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)





طراح جلد: Number-One کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر: cancer کاربر انجمن نودهشتیا

زینگ... باز صدای زنگ خونه به صدا در اومد باز چهارشنبه شد دو روز تعطیلی تا بریم عشق و حال. درسته که سال آخر دبیرستانم و بچه خر خون کلاس، ولی خوب یه جورایی شر کلاسم. این ویدام که همیشه فس فس می کنه. فقط یه ربع طول می کشه تا مقنعشو روی سرش مرتب کنه. بالاً خره خانوم تشریفشونو آوردن.

- توهم که همیشه فس فس می کنی از دوستم شانس نیوردم.

ویدا- اینقدر غر غر نکن. خب تا وسایلمو جمع کردم دیر شد.

- عین این بچه کلاس اولیا می مونی. ایش...

ویدا- حالا مگه چی شده؟ اگه اینقدر فک نزن رفتم خونه.

- شما یه ذره دیگه حوصله کنی مهمون آقا پسرای گل خیابونی می شیم.

قیژ... یه ۲۰۶ مشکی راست جلو پامون ترمز کرد. در گوش ویدا گفتم: عرض نکردم اینم یکی از مزاحما.

ویدا- حالا نگاهش کن ببین کیه؟

- هوی! من محرف نیستم. تو درباره ی من چی فکر کردی هان هان هان؟

با صدای بلند گفتم: ای تو روح هر چی مزاحمه.

یه مرتبه پسره پارازیت در کرد و گفت: خانوم ماشین در بست نمی خوایین؟

!! این چه قدر صداش آشناست. نگاهش کردم. اینکه رامتین پسر عمومه. چه قدر کلاس داره جلوی دوستای صمیمیت یکی بیاد دنبالت. اونم کی؟ پسر عموت.

از ویدا خداحافظی کردم و شیرجه رفتم تو ماشین رامتین.

- به به ماشین نو مبارک! پس شیرینیش کو؟

رامتین- شیرینیش اینه که خودم شخصا اومدم دنبالت.

- نه اون بحثش جداست. جمعه چلو کباب مهمون تو. چه طوره؟

رامتین- یه دختر درس خون جمعه و شنبه حالیش نیست عین یه بچه ی خوب می شینه سر درس و مشقش.

- ایش... برای چی اینقدر می پیچونی؟ خب بگو شیرینی نمی دم خسیس.

رامتین خندید و گفت: من برای خودت گفتم وگرنه من حاضرم جمعه همین هفته.

- ماشینه رو با پول خودت خریدی؟

رامتین- آره.

- دمت جیز من از بچگی عاشق آدمای مستقل بودم.

اینقدر حرف زدیم که اصلا نفهمیدم چه طوری رسیدیم خونه. از رامتین خداحافظی کردم رفتم خونه. مامان داشت برای غذا سالاد درست می کرد.

- سلام مامانی!

مامان- علیک سلام چرا اینقدر دیر کردی؟

- تو که این ویدارو می شناسی تا یه بار بابارحمت توی مدرسه جاش نزاره و بره ول کن نیست.

رفتم توی آشپزخونه و یه خیار برداشتم. مامان با پشت دست زد روی دستم و با جیغ اسممو صدا کرد.

مامان- ترانه!

- چته مامان جان؟ اعصاب معصاب نداریا.

مامان- صد دفعه گفتم با دست کثیف به غذا نوک نزن.

- صد دفعه که نگفتی ولی چشم قول می دم بچه ی خوبی باشم.

مامان- توکه آدم بشو نیستی. برو دست و صورتتو بشور غذا حاضره.

من دهن اونایی که می گن یکی یه دونه ها لوسن رو سرویس می کنم. الآن خیر سرم مثلا یکی یه دونم. از زمین و آسمون بارون ضدحال

برام می باره.

بعد از نهار نشستم سر درس و مشقم تا بعدا با گیرای بابام مواجه نشم. بابام تاجر فرش و مامانم یه زمونی دندونپزشک بود. درحال حاضر

خونه داره. خونمونم توی زعفرانیست یه خونه ی دوبلکس و شیک. کلا با کلاسیم دیگه. ساعت شیش و نیم بابام اومد خونه. تا اومد از سرو

کولش رفتم بالا.

- بابایی بریم بیرونا بگردیم؟ پوسیدم تو خونه.

بابا- شما درساتو خوندی؟ مثلا امسال کنکوری هستیا!

- الآن که اسفنده. تاکنکور چهار ماه مونده. تازه اگه یه پارتنی مارتی پیدا کنیم ، حله!

بابا- من که حریف این زبون تو نمی شم. برو آماده شو بریم.

صورت بابامو بوسیدم و گفتم : قربونت برم بابایی!

رفتم توی اتاقم یه منتوی مشکی با یه سیوشرت سبز پوشیدم. با اینکه اسفند بود اما هنوزم هوا سرد بود. یه شال خوشرنگم با یه سیوشرتم

ست کردم و با مامان و بابا رفتیم گردش. اول یه دور توی خیابونا زدیم ، بعدشم رفتیم پارک و از اونورم رفتیم رستوران و یه شام مشت

زدیم به بدن. عجب حالی داد با خونواده ی گرامی رفتیم گردش. شبم که تا سرمو گذاشتم روی بالش رفتم لالا.

\*\*\*

معلوم نیست صبح جمعیه کی هی به موبایلم زنگ می زنه نمی ذاره یه خواب راحت داشته باشم. با چشمای خواب آلودم یه نگاه به موبایلم

انداختم. اینکه یاسمین.

- الو سلام.

یاسمین- به سلام خانوم خوش خواب.

- چه خبرا؟ صبح جمعیه چه خوابی برام دیدی؟

یاسمین - شنیدم می خواستی از داداشم شیرینی بگیری ، خواستم شخصا دعوت کنم بریم کوهنوردی از اونورم بریم دربند ناهار بخوریم که دیدم لیاقت نداری. خداحافظ بی لیاقت.

- الو یاسی. جون خودت قطع نکن. من حاضرم کی بریم؟

یاسمین - آماده شو تا نیم ساعت دیگه با رامتین میایم دنبالت.

- باشه پس خداحافظ.

یاسمین - خداحافظ.

تلفنو قطع کردم و رفتم توی آشپزخونه. بعد از اینکه صبحونه خوردم رفتم توی اتاقم تا حاضر بشم. یه تونیک سفید با یه شلوار لی قرمز پوشیدم. یه شال قرمز انداختم روی سرم. کمی هم آرایش کردم و منتظر شدم تا رامتین و یاسمین بیان.

مامان - شال و کلاه کردی. کجا به سلامتی؟

- منتظر رامتین و یاسمینم. می خوایم بریم کوه.

مامان - به چه مناسبت؟

- کوهش که مناسبت نداره. اما بعدش می خوایم بریم شیرینی ماشین رامتینو بخوریم.

صدای بوق ماشین رامتین اومد.

- ا مامان اومدن خداحافظ.

مامان - پس ناهار نمیایی؟

صورتشو بوسیدم.

- نه گلم! عصر می بینمت.

یه کفش مشکی پوشیدم و رفتم توی ماشین رامتین.

- سلام.

یاسمین - سلام. ترانه جون می گم به اندازه ی کافی صبحونه خوری؟ تا ناهار از خوراکی خبری نیست!

- ایش... می خوام صد سال سیاه از دست تو خوراکی نگیرم.

یاسمین - خیلیم دلت بخواد. حسودیت می شه من از تو بزرگترم؟

من و یاسمین فقط سه ماه اختلاف سن داریم. رامتینم بیست و پنج سالشه توی رشته ی حقوق درس خونده الانم مدیر دفتر وکالت خونست.

- حسودی نداره که اصلش سه ماه ازم بزرگتری.

رامتینم فقط به کل کلای من و یاسمین می خندید. تا وقتی که رسیدیم من و یاسمین با هم بحث کردیم.

وای... دیگه نفسم بالا نیامد. کلا من جنبه ی پیاده روی ندارم. دو دقیقه همینجوری پیاده روی کنم نفسم می گیره. چه برسه حالا که اومدم

کوهنوردی.

- تورو خدا.. دو دقیقه... استراحت کنیم. من دیگه نفسم... بالا نیامد..

رامتین - یه ذره دیگه تحمل کن می رسیم.

- بگو یه ثانیه... دارم می میرم از خستگی.

همونجا رو زمین ولو شدم.

یاسمین!! پاشو تنبل خانوم. آبرو هر چی دختره بردی تو.

- فقط دو دقیقه... باور کن دیگه نای راه رفتن ندارم.

رامتین - خيله خوب. اما فقط دو دقیقه ها!

یه ذره که حالم جا اومد بلند شدم تا بریم. پام به خاطر راه رفتن زیاد درد گرفته بود.

- رامیتن تو می خواستی به ما ناهار بدی یا ازمون بیگاری بکشی؟

رامتین - خیلی غر می زنی. کاری نکن دیگه هیچوقت از این ولخرجیا نکنم.

- نه قربون دستت. ایندفعه اگه به پام بیفتی این ول خرجیای تورو قبول نمی کنم.

بالآخره رسیدیم رستوران. من دیگه پشت دستمو داغ می کنم اگه با این رامتین و یاسمین بیام گردش. بابام سرخ شد بس که پیاده روی

کردم. غذا رو که آوردن از گشنگی یادم رفت که دو نفر جلوم نشستن. قاشق و چنگال و برداشتم و حمله بردم به غذا. لقمه ی اولو قورت

نداده، لقمه ی دوم توی دهنم بود. داشتم خفه می شدم. سرمو که بالا اوردم دیدم رامتین و یاسمین با تعجب دارن منو نگاه می کنن!

- چتونه؟ چرا عین میل غضب منو نگاه می کنین؟

رامیتن - می گم اصلا خجالت نکش اگه خیلی گشنه ای منم بخور.

- خب اگه نارحتی نمی خورم.

رامتین - نه ناراحت نیستم. منظورم اینه که همش مال خودته استرس نداشته باش.

غذا رو که خوردیم راه سرپایینی کوهو اومدیم پایین. شیبش وحشتناک تند بود. من و یاسی دستای همو سفت چسبیده بودیم. تا زمانی که

رسیدیم من و یاسمین مردیم و زنده شدیم. رفتم خونه اول به مامانم سلام کردم. بس که من خوبم.

- سلام.

مامان - سلام. چه عجب! بالآخره اومدی؟

- نه سد خندانم دو ساعت دیگه می رسم.

مامان - نمک نریز!

- چشم شما جون بخواه مامان گلم.

از بس پام درد می کرد یه مسکن خوردم و شیرجه رفتم توی حموم. یه دوش گرفتم و اومدم توی اتاقم. وسایلمو جمع کردم و موهامو

خشک کردم و خوابیدم.

\*\*\*

از بروچه های کلاس خداحافظی کردم. رفتم پیش خانوم فهیمی دبیر زبانمون. کلا دبیر خیلی باحالیه.



- خانوم اگه بدی خوبی دیدین حلال کنین.

خانوم فهیمی- ترانه نری تفریح درس و مشق یادت بره ها!

- هُو. خانوم این چه حرفیه؟ من هر درسی یادم بره زبانو که یادم نمی ره.

خانوم فهیمی- برو به سلامت. تعطیلی خوبی داشته باشی.

- همچنین.

رفتم بیرون. ویدا منتظرم بود. بیتام که غییش زده.

- ویدا می گم بیتو ندیدی؟

ویدا- نه. تو ببین هی به من غر می زنی. بیتا که از من بدتره.

- امروز استثناء پیش اومده. وگرنه کار من و بیتی اینه که منتظر جنابعالی وایسیم.

سر و کله ی بیتا خانوم پیدا شد.

- به بیتا خانوم. کدوم گوری بودین اون موقع تا حالا؟

بیتا- داشتم با بچه ها خداحافظی می کردم.

- صبح تا حالا چه غلطی می کردین پس؟

بیتا- بریم. چه قدر غر می زنی.

از مدرسه که اومدیم بیرون چشمم به جمال آقای مزاحم روشن شد.

- اه. باز این مزاحم همیشگی اینجاست. چی کارش کنم؟

چند وقته که پایبچم شده. مدام تل می داد ، تیکه می پروند ، گاهی چرت و پرت می گفت که دوست دارم یه چند بارم خواست برسوندم.

ویدا- ترانه جون می گم شما زبون داری دومتر. حریف این نشی پس می خوایی حریف کی بشی؟

- بیتی می گم کاغذ ماغذ نداری؟

بیتا- مگه نگفتم به من نگو بیتی؟

- آه ببخشید ، بیتا جان کاغذ داری فدات بشم؟

از بیتا یه کاغذ گرفتم و شماره ی بابامو روش نوشتم.

بیتا- دمت گرم. می خوایی بهش شماره بدی؟

- آره. می خوام برم بهش بگم ببخشید عزیزم یه مدت اسگلت کردم. اینم تل من برو حالشو ببر.

بیتا- مسخره می کنی؟

- معلوم نیست؟

رفتم پیش پسره و قبل از اینکه بذارم حرفی بزنه با عصبانیت سرش فرود اومدم.

- چرا دست از سر من بر نمی داری؟

پسره- قبلنم بهت گفتم که دوست دارم.

- از این چرت و پرت گویا خسته نشدی؟

پسره- اینا چرت و پرت نیست حقیقته.

- بر فرض که حقیقته. از این حقیقتا خسته نشدی؟

پسره- بین ترانه...

حرفشو قطع کردم.

- بهت یاد ندادن چجوری با یه دختر صحبت کنی؟

پسره- اُکی. بینین خانوم راد من دوستون دارم.

- واقعا؟

پسره- آره واقعا.

شماره ی بابامو با عصبانیت به سینش کوییدم.

- بین خوشگله. این شماره ی بابامه اگه واقعا منو می خوایی زنگ بزنی به بابام و من ازش خواستگاری کن. دوهزاری افتاد؟

پسره- بله فکر کنم کاملا افتاد.

هم پسره و هم بقیه دهنشون قد تراکتور باز شده بود.

- چیه؟ فیلم سینمایی می بینین یا مستند حیات وحش؟ متأسفانه یا خوشبختانه ما نه ستاره های باغ وحشیم و نه خر و گاواوی باغ وحش

بفرمایید. هری.

به ویدام و بیتام که دست کمی از بقیه نداشتن. نگاه کردم.

- شما دوتام دهنم ببندین پشه نره توش.

ویدا- ایول! خوب حالشو گرفتی. طفلک هنوز توی شوکه.

- قربون شما. خودمم تا حالا خودمو اینجوری ندیده بودم. عجب جذبه ای دارما!

بیتا- نکنه پسره رو واقعا جو بگیره بیاد خواستگاریت.

- غلط کرده. خیلی ازش خوشم میاد. ایش...

از ویدا و بیتا خداحافظی کردم.

- شما دوتا اگه توی تعطیلات منو فراموش کنین الهی دهنتون تاول بزنه.

ویدا- قربون محبتت.

- قابلی نداشت. بیتی جون خداحافظ

بیتا چشم غره رفت بهم.

- .. منظورم اینه که بیتا جون خداحافظ.

بیتا- خداحافظ.

رفتم خونه.



- سلام مامانی!

مامان- سلام چه خبرا؟

- خبر خوب اینه که مدرسه رو پیچوندیم. دیگه نمی ریم مدرسه تـــــــا چهاردهم.

مامان- ولی الآن که زوده. تازه بیستم اسفنده.

- مدرسه ها که لق و پقه. مدیر و معلم که از خدشونه بچه ها زودتر تعطیل کنن.

مامان- تنبل تر از تو به عمرم ندیدم.

- قربونت. من برم لباسمو عوض کنم.

مامان- از جلو چشمم دور شو فقط.

یعنی محبت از مامانم داره می چکه ها! (خیلیم دلم بخواد. مامان به این باحالی کم گیر میاد.)

\*\*\*

مامان- ترانه ، ترانه پاشو دیگه لنگ ظهر شد.

- یه کم دیگه بخوابم؟

مامان- مگه نمی خواستی با یاسمین بری خرید؟

عین فخر از روی تخت پایین پریدم.

- ای وای! اصلا یادم نبود.

مامان- وقتی می شینی تا ساعت دو و سه ی نصفه شب فیلم می بینی نتیجش همین می شه دیگه.

دست و صورتمو شستم و رفتم توی اتاق تا حاضر بشم. یه تیپ پسر کش زدم هـــــــو! (بالآخره پسر کش زدم یا هلو؟) یه شال مشکی با رگه ی طلایی انداختم روی سرم. یه کوچولوئم آرایش کردم. خودمو توی آینه قدی اتاقم برانداز کردم. همه می گفتن قیافه ی تودل برویی داری. چشمای عسلی با موهای خرمایی داشتم. دماغ و لبم که کلا خوشگل بود. هر وقت می خندیدم دو تا چال کوشولو روی دوتا گونه هام می افتاد.

رفتم سالن. بابام داشت آماده می شد که بره بیرون.

- سلام. بابایی منو می بری خونه ی عمو؟

بابا- علیک سلام. خونه ی عمو چه خبره اول صبحی؟

- بایاسمین می خوایم برای سفره ی هفت سین یه خورده خرت و پرت بخریم.

بابا- باشه تو برو توی ماشین تا من بیام.

- ممنون.

رفتم توی ماشین بعد از چند دقیقه بابام اومد.

- بابا- دخترم تو نمی خواهی گواهینامه بگیری؟
- خب الآن که زوده. ولی تصمیم دارم توی تابستون بگیرم.
- بابا- آخه دوست دارم قبل از اینکه بریم فرانکفروت رانندگی یاد بگیری تا از نظر رفت و آمد راحت باشی!
- برفرض که یاد گرفتم. وقتی رانندگی بلد باشی و ماشین نداشته باشی چه فایده؟
- بابا- تو گواهینامتو بگیر. من برات ماشین می خرم.
- ای جان!
- واقعا؟ جون من راست می گی بابایی؟
- بابا- آره. دورغم چیه؟ هر ماشینی که خودت دوست داری. حالام پیاده شو رسیدیم.
- دمت گرم بابایی خداحافظ.
- بابا- خداحافظ.
- از ماشین و پیاده شدم و زنگ خونه ی عمو رو زدم.
- رامتین- دختر کجایی تو؟ یاسمین دوساعته که منتظرته.
- شرمندم به خدا. تا بیدار شدم و حاضر شدم دیر شد.
- رامتین- تنبلی دیگه. دست خودت نیستا ، اینطوری بار اومدی.
- آقای بامزه اگه مزه پرونیات تموم شد به یاسمین بگو بیاد پایین.
- رامتین- صبرکن صداش کنم.
- نه اصرار نکن تو نیام.
- رامتین- خب چون می دونم تو نمایی اصرار نمی کنم.
- یه چی بگم؟
- رامتین- بگو.
- خیلی پرویی.
- رامتین- د! داشتیم ترانه خانوم؟
- یه شکلک واسش دراوردم.
- برو به یاسی بگو بیاد پایین.
- یاسمین با چهره ی عبوس اومد پایین.
- سلام یاسی جون. چرا ناراحتی اول صبحی؟
- یاسمین- معلومه کجایی صبح تا حالا؟
- تو هم عین داداشت مدام گیر بده ها!
- یاسمین- دیر اومدی طلب کارم هستی؟

- قربونت برم. بریم؟
- یاسمین - بریم.
- رفتیم بازار هر چی دم دستمون اومد و به نظرمون جال بود ، خریدیم. من که حساب بانکیم ته کشید بس که خرید کردم. اینقدر حرف زدیم غیبت کردیم که اصلا نفهمیدم چجوری رسیدیم دم خونه ی عمو.
- رامتین - باا! کل تهرانو بار کردین؟
- اینقدر بدم میاد از آدمایی که سر بزنگاه می رسن بعدشم هی آدمو سین جین می کنن.
- رامتین - منم همینطور. اینقدر بدم میاد از آدمایی که از بقیه ی آدمها بدشون میاد.
- خسته نباشی.
- رامتین - زنده باشی.
- یاسمین - حالا کجا می خوایی بری؟
- رامتین - می خوام برم پیش یکی از رفیقام.
- قربون دستت منم برسون خونه.
- رامتین - کارش یه شمارست. زنگ بزن آژانس میاد دنبالت.
- نه عزیزم وقتی راننده ی اختصاصی هست چه نیای به آژانس؟
- رامتین - حالا من شدم راننده ی اختصاصیت؟
- نه شما گل سر سبیدی ولی بعضی وقتا این حرفا لازمه. نیست؟
- سرشو به نشونه ی تأسف تکون داد.
- رامتین - بشین بریم.
- دمت گرم به جون خودم خیلی آقایی!
- از یاسمین خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم. رامتینم تازگیا چه قدر خوشمزه شده! توی ماشین مدام سر به سرم می داشت. منم فقط براش شکلک در می اوردم. رسیدیم خونمون. بعد از اینکه از رامتین خداحافظی و تشکر کردم رفتم خونه.
- سلام بر مامان گلم.
- مامان - سلام. خاک بر سرم! فکر کنم بابات ورشکست شد.
- آخه چرا؟
- مامان - بس که خرید کردی.
- خب مامان جونم عیده و خرید کردنش دیگه.
- مامان - آهان از اون نظر.
- خریدارو نشون مامانم دادم و رفتم توی اتاق تا حاضر بشم.

به به! عجب سفره ای چیدم. هر کی می دید دهنش باز می موند. ساعت نه صبح عید بود. امروز واسه اولینبار سحر خیز شدم. همه ی کارامو کردم ، دوشمم گرفتم و حالام سر سفره ی هفت سین نشستم در کنار مامان و بابای عزیزم. بابا قرآن می خوند و مامانم دعا می کرد. منم به ماهی توی تنگ که دهنشو مدام باز و بسته می کرد خیره شده بودم. بالأخره دعای سال تحویل خوندم.

یا مقلب القلوب والابصار

یا مدبر الیل و النهار

یا محول الحول و الحوال

حول حالنا الی احسن الحال

آهنگ سال تحویل به صدا در اومد.

- سال نوتون مبارک. صدا سال به این سال ها!

صورت مامانو بوسیدم.

- سال نوت مبارک امیدوارم مثل اسمت سال آروم خوبی داشته باشی.

مامان- تو هم سال خوبی داشته باشی دخترم.

بابابامم روبوسی کردم.

- سال نو مبارک.

بابا- سال نوی تو هم مبارک. اینم عیدی.

عیدیو از بابام گرفتم. ازش تشکر کردم و رفتم توی اتاقم. به موبایلم یه نگاهی انداختم. اوه اوه! هفتتا میس کال داشتم. سه تاش از طرف

یاسی بود ، دوتاش بیتا بود ، دوتاشم از ویدا بود. به یاسی که زنگ زد طبق معمول با جیغ جیغاش مواجه شدم.

یاسمین- معلومه کجایی؟ هر چی زنگ می زنی جواب نمی دی.

تلفنو از روی گوشم برداشتم.

- یواش. بلندگو قورت دادی؟ پرده ی گوشم پاره شد.

یاسمین- سلام عیدت مبارک. کجا بودی اون موقع تا حالا؟

- عید تو هم مبارک. توی سالن بودم نفهمیدم زنگ زد.

یاسمین- خب دیگه برو. به عمو و زن عموئم سلام برسون.

- باشه. تو هم سلام برسون. خداحافظ.

یاسمین- خداحافظ.

تلفنو قطع کردم. به ویدام تبریک گفتم و رفتم پایین. مامان داشت حاضر می شد که بریم خونه ی بابابزرگ. رسمه دیگه کاریش نمی شه کرد.

مامان- پاشو حاضر شو بریم دیر شد.

- می ریم حالا چه عجله ای داری مادر من؟

مامان - پاشو بریم دیگه. من نمی دونم این موبایل چی داره که شماها مدام سرتون توشه.  
 - مدرسان شریف. تلفن بیست و نه دو تا شیش.  
 مامان از عصبانیت یه سیب به طرفم کرد. سیبو تو هوا گرفتم.  
 - به هدف نخورد.  
 مامان - می ری آماده بشی یا به زور بیرمت؟  
 - رفتم بابا رفتم. خودتو کنترل کن.  
 سیبو خوردم و رفتم توی اتاق تا حاضر بشم که یه وقت خدایی نکرده ، زبونم لال موجب سنت شکنی نشم.

\*\*\*

بس که این جاده ی شمال پیچ و خم داره آدم حالت تهوع پیدا می کنه. خدارو شکر رسیدیم وگرنه گند می زدم به ماشین می رفت. چه هوای خوبی! بعد از عمری تنفس کردن هوای تهران ، تنفس هوای شمال از واجباته. وسایل مورد نیازو از توی صندوق برداشتیم و رفتیم ویلای عمه زری. کلا ما عادت داریم طایفه ی بریم مسافرت. الانم با عموهای و عمه های گرامی اومدیم. چهارتا عمو دارم ، پنج تا عمه. هر کدوم دو سه تا بچه دارن روی هم فکر کنیم یه سی چهل نفری بشیم. البته از بین این همه بچه. فقط پنج شیش تا مجردن. (یکیشم خودمم. گفتم که بعدا نگین نگفتین.) بقیه یا متأهلن یا نیمه متأهل. باز این زنا غیبتو شروع کردن. من نمی دونم از غیبت کردن چی عاید این خانوما شده. عصرم که داشتیم از بیکاری مگس می پروندیم.

- حوصلمون سر رفت بریم یه جایی.

عمه زری - خب طفلک ترانه جون راست می گه به نظر من بریم...

وسط حرف عمه پریدم و گفتم : شما خانوما خواهشا پیشنهاد ندید چون هر جا رو که بگن

تهش به بازار یا پاسا ژی برای خرید ختم میشه.

همه ی مردا زدن زیر خنده.

یاسمین - نه که خودت اهل خرید نیستی.

- من بجز مواقع ضروری خرید نمیکنم.

بابا - خب شماها بگین کجا بریم. من بقیه ی جوونا گفتیم یا بریم اسب سواری یا دوچرخه سواری. اولش که همه ی بزرگترا مخالفت کردن. اما اینقدر اصرار کردیم تا آخر قبول کردن. نصفمون چپیدیم توی ماشین رامتین بقیم رفتن توی ماشین میلاد (پسر عموم) وارشیا (پسر عمم). رفتیم اسب سواری. خیلی هیجان انگیز بود. بعدشم رفتیم شهر بازی. ملت کف می کرد لشگر ما رو میدید. ده پونزده تا آدم یهو ریختند تو شهر بازی. من، رامتین، یاسمین، میلاد، رشیا، رها، آوا، ترمه، نیلوفر، ترنم، سعید، نیما، مهیار، ماهان و ثمین. ماشا... هم که شیطون شهر بازی رو گذاشتیم رو سرمون. ساعت ده شب خسته و کوفته رفتیم ویلا. همه تا ما رو دیدن سوا لاشون شروع شد. عمه پری - از عصر تا حالا اسب سواری می کردین؟

مهیار - نه اول رفتیم اسب سواری بعدشم رفتیم شهر بازی

ماهان - جاتون خالی هر کی ما رو دید کف کرد. - بله اینم از خوبیای طایفه ای سفر کردنه. عمه زری - پس تا برین دست و صورتتونو بشورین شام حاضره. برای خواب هم قرار شد زنا تو یه اتاق ، مردا هم تو یه اتاق و دخترا و پسرانم تو یه اتاق جدا گونه بخوابن. چراغا رو خاموش کردیم تا خیر سرمون بخوابیم اما دریغ از یه چرت زدن چون تا ساعت سه نصفه شب باهم صحبت می کردن از درد و دل گرفته تا غیبت. خوش بحال پسرا تو اتاقشون راحت خوابیدن و خواب صد تا پادشاه می بینن، اونوقت ما باید اینجا به درد و دل اینا گوش کنیم. با صدایی که توی گوشم پیچید از خواب پریدم.

ترنم با جیغ - پاشید دیگه ساعت یازده شد.

نگاهی به دوروبرم انداختم. یکی توی جاش غلت میزد ، یکی چشماشو می مالید ، یکی غرغر میکرد و یکیم سر جاش نشست بود.

رها - اه چته اول صبح؟ زهرم ترکید.

آوا - خب راست میگه دیگه. رگ خیل بازیت گل کرده باز؟

ترنم - خل بازی چیه؟ ساعت یازده شد. مسافرت اومدیم خوابگاه که نیومدیم.

لباسای ترو تمیز پوشیدیم ، یه ده دقیقه طول کشید تا ترگل و رگل کردیم و از اتاق زدیم بیرون. رفتیم سمت اتاق پسرا. اونجا مجبور بودیم موقع حرف زدن لحنمونو آروم کنیم.

- آخی. طفلکیا عین خرس خوابیدن.

یاسمین - بریم گناه دارن بیدار می شن.

آوا - چی چیو گناه دارن؟ ساعت یازده شد!

ترمه - من که میگم روی همشون یه پارچ آب یخ بریزیم.

ثمین - چی میگی؟ خیلی خوشگل خوابیدن!

- اشکال نداره موقع آب ریختن چشمونو درویش می کنیم.

هممون چپیدیم توی سرویس بهداشتی. (سوء تفاهم نشه ها! برای آوردن آب یخ.) هر کی یه پارچ برداشت و رفتیم توی اتاق پسرا. آب

روی سر و صورتشون خالی کردیم و بعدشم الفرار! اومدیم پشت در تا عکس العملشونو ببینیم. چندتاشون غرغر میکردن ، یکیشون که

هاج و واج بود دور خودش میچرخید ، همشون عین موش آب کشیده شده بودن ، قیافشون خیلی دیدنی بود تپا شونم که دیگه نگو ، (فکرشو

بکنین فقط شلوارک داشتن). همه شروع کردیم به خندیدن ، تازه اینجا بود که فهمیدن چی شده از خجالت صورتشون گل انداخت و رفتن

تو اتاق تا لباس بپوشن. (جاتون خالی نباشه خیلیم فحش شنیدیم). موقع صبحونه سر اینکه کی چایی بریزه دعوا بود.

یاسمین - ترانه جون پاشو چایی بریز.

- به من چه من دیروز عصر چایی ریختم.

آوا - دیروز عصر من چایی ریختم نشون به اون نشون که گفتم کی چایی می خوره؟

-؟! پس من دیروز ظرفا رو شستم.

آوا - من دیروز ظرفا رو شستم نشون به اون نشون که گفتم چه قدر ظرفا!

تلفن بابام زنگ زد با به عذر خواهی رفت تو ی اتاق تا تلفنشو جواب بده.

- پس من دیروز سالاد درست کردم.

ترنم - نه دیروز من سالاد درست کردم نشون به اون نشون که گفتم سالاد کاهو یا شیرازی؟

- پس من دیروز دوغ درست کردم.

ترمه - من دوغ درست کردم نشون به اون نشون که پرسیدم: توش موسیر بریزم یا نه؟

- آهان فهمیدم من نوشابه خریدم.

سعید - روتو برم نوشابه رو که من خریدم. نشون به اون نشون که پرسیدم: چنتا سیاه و چندتا زرد بخرم؟

با عصبانیت گفتم: منم یه کاری کردم نشون به اون نشون که همه گفتن خسته نباشی اینقدر کار می کنی.

رامتین - خيله خوب بسه ديگه نشون به اين نشون، نشون به اون نشون. ولتون كنيم به تواليت شستمن مي رسين. من چايي مي ريزم.

ارشيا با دست محكم زد به شونه ي رامتين و گفت: من مي دونستم كه تو از عرضه ي هر كاري بر نيابي، عرضه ي چايي ريختنو داري.

رامتین به سمت آشپزخونه رفت. همون موقع بابام اومد. حالا همه گیر داده بودن که کی تلفن زد.

بابا - يكي زنگ زد كه مي خوان بيان خواستگاري ترانه.

تمام تنم يخ كرد يهو دلم تو ريخت كه نكنه همون پسره ي مزاحم ميخواهد بياد خواستگارييم. با خودم فكر كردم اگه اون اينقدر منو دوست

داره كه حاضره اينجا بياد خواستگاريم پس چرا مزاحم ميشد؟ حالا گيرم كه اون منو دوست داره اما من چي؟ هر قدر فكر مي كنم مي

بينم نمي تونم پسري رو كه هر دم دوروبره يه دختره و اسم هوس باز باشو عشق مي داره دو ست داشته باشم. اصلاً اينجور پسرا لياقت

دوست داشتنو ندارن.

با صدای شكستن چيزي به خودم اومدم. همه با نگرا ني بسمت آشپزخونه هجوم برديم. شير سماور باز بود و يه استكان كف آشپزخونه

افتاده بود و خورد و خاكشير شده بود و رامتينم عين چوب خشك همونجا و ايساده بود و به يه نقطه خيره شده بود.

ارشيا - من حرفمو پس مي گيرم. تو عرضه ي هيچ كاريو نداري. حتي ريختن چايي!

نيما - خاك براون سرت آبرو هرچي پسره بردي!

ميلاد با تشر - چي ميگين؟ براي چي اذيتش مي كنين؟ مگه نمي بينين دستش سوخته

ميلاد شير سماورو بست و دست رامتينو زير آب گرفت.

ميلاد - رامتين خوبي؟ رامتين؟ رامتين؟

رامتین اصلا توی باغ نبود. انگار نه انگار که با اون حرف ميزنيم. اگه با ديوار حرف ميزديم سنگين تر بود. آخر سر با آب يخي كه ارشيا

ريخت توي صورتش جواب داد.

رامتین - هان؟ چي شده؟

ماهان - په آقا رو باش. تازه ميپرسه ليلي زن بود يا مرد!

رامتین يه نگاهي به دوروبرش انداخت و رفت توي اتاق.

مهيار - اين يه مرتبه چش شد؟



ارشیا- تا دوساعت پیش خوب بود.

مهیار- دو ساعت پیش چیه؟ دو دقیقه پیش.

یاسمین- نکرد صبر کنه دستشو پانسمان کنیم.

عمو کیهان (بابای رامتین و یاسمین) یه پامد سوختگی و کمی باند به یاسمین داد.

عمو کیهان- برو هم دستشو پانسمان کن ، هم ازش پیرس یه مرتبه چش شد.

ساعت دوازده ظهر بود. دیگه هیچکس میلی به صبحونه نداشت. یاسمین که رفت توی اتاق با بقیه جوونا رفتیم دم ساحل. رفتم توی آب تا

آرامش بگیرم. اما هر چی بیشتر می گذشت نگران تر می شدم. فکر اینکه فردا شب قرار بود اون پسره رسماً بیاد خواستگاریم آزارم می

داد. نمی تونستم اونو به عنوان همسرم قبول کنم. اما چاره ای نبود حقیقتی بود که باید می پذیرفتم. اینقدر توی فکر بودم که اصلاً متوجه

گذر زمان نشدم. یه مرتبه زیر شکمم درد گرفت. (هوی! من حامله نیستم. یکی زد زیر شکمم.)

- مگه مرض داری نیلو؟ مردم از درد.

نیلوفر- داری عروس میشی تحویل نمی گیری دیگه.

- ول کن دیگه حوصله ندارم.

نیلوفر- باشم عروس خانوم اومدم بگم ناهار حاضره.

رفت. داشتم دیوونه میشدم. هنوز هیچی نشده عروسم کردن رفت. ولشون میکردی برای نویره هامم اسم انتخاب میکردن. منم رفتم توی

ویلا.

\*\*\*

حالم دیگه داشت بهم میخورد. ای کاش قلم پام می شکست و هیچوقت به این مسافرت نمی یومدم. دارن دستی دستی عروسم میکنن. چپ

میرم ، راست میرم میگن عروس شدی بالأخره. خب من نمی خوام با اون پسره ازدواج کنم. مگه زوره؟ از بین اون همه آدم فقط مامان و بابا

ورامتین حرفی نمی زدن. مامان و بابا که می گفتن زندگی خودته وما دخالتی نمی کنیم. رامتینم معلوم نبود چش شده بود. دیگه نه شوخی

میکرد ونه می خندید. همش تو خودش بود. دیگه اون رامتین سابق نبود. هر وقت می خواستیم بریم بیرون به یه بهونه ای می پیچوند. همه به

نوعی سربه سرم میذاشتند. مثلاً امروز عصر که اومدم از بقیه پیرسم چی پیوشم زن عمو گفت : عروس خانم ما هر چی پیوشه قشنگه. رامتین

که تا اون موقع داشت با موبایلش بازی میکرد ، یه مرتبه غیرتی شد.

رامتین با تشر- برای چی اینقدر حرف توی دهن ترانه میذارین؟ شاید اصلاً دلش نخواد با این پسره ازدواج کنه!

قربون دهنتم رامتین جون اگه تو دنیا یه حرف خوب از دهنتم در اومد همین الان بود که درست حرف دل منو زد. ولی بقیه اون بدبختو

یه جوری نگاه کردن که به بهونه ی تلفن کردن از اونجا رفت. باز پیچ پیچ ها شروع شد. طفلک رامتین. مگه گناهش چی بود؟ گناهش این

بود که از حق یه دختر دفاع کرد؟ دوست نداشتم بینم پشت سر رامتین حرف میزنن. برای همین جو رو عوض کردم.

- نگفتین من چی پیوشم؟!

مامان- هر چی خودت دوست داری.

خیلی خوشحال شدم از اینکه بهم نگفتن چی پوشم و چه جوری باشم. نه که خیلی ازش خوشم میاد جلوشم باید لباسای خوشگل پوشم. همه تو سالن بودن و من از فرصت استفاده کردم رفتم تو اتاق تا لباس عوض کنم. یه تونیک مشکی با یه شلوار سفید پوشیدم و یه شال سفیدم انداختم رو سرم. روبروی آینه نشستم به خاطر بی خوابی پای چشمام گود افتاده بود. حوصله ی آرایش کردن نداشتم حتی اون یه ذره آرایشو که داشتم از رو لچ پاک کردم. در اتاق زده شد. با بی حوصلگی گفتم: بین یاسمین اگه اومدی چرت و پرت بگی الان اصلاً حوصله ندارم برو دست از سرم بردار.

رامتین - رامتینم میتونم پیام تو؟

بیخشید فکر کردم یاسمین، بیا تو.

رامتین که اومد تو با دیدن ساک تو ی دستش جا خوردم اما به روی خودم نیوردم

من با لبخند- دستت چه طوره؟

رامتین نگاهی به دستش انداخت

رامتین- خوبه. چیز مهمی نیست فقط یه کمی سوخته.

- خب با من کاری داشتی؟

رامتین - دارم میرم تهران اومدم خدا حافظی!

جا خوردم.

من با تعجب- تهران؟ چرا به این زودی آخه؟

رامتین - یکی از موکلام زنگ زد و گفت که وقت دادگاهش افتاده جلو، باید برم.

- هر طور راحتی. خدا حافظ.

رامتین - خدا حافظ.

ای کاش رامتین نمی رفت اون پشت من بود. ام پی فور و هندزفریمو برداشتم تا آهنگ گوش کنم تا شاید کمی از استرس کم بشه. از

تعارفهایی که پایین تیکه پاره میکردن فهمیدم خانواده ی مغولا اومدن. ماما ن اومد پیشم و گفت: بیا پایین مهمونا اومدن.

- حالا اینا رو کجای دلم بذارم؟

مامان - این حرفو نزن زشته. به نظر خانواده ی خوبی میان و پسره هم بد نیست.

- ماما جان چی میگین شما که دو دقیقه نشده دیدینش.

مامان- حالا یه جوری میگی انگار تو خیلی دیدیش.

- هان؟ من که اصلاً ندیدمش.

صدای عمه زری بلند شد.

آرام جان کجا رفتی پس؟

مامان- الان میایم.

با مامان رفتیم پایین. از خودش خیلی خوشم میاد حالا با خواهر و مامانو باباش اومده. چه مظلوم نمایم میکنه تا چند وقت پیش داشت منو با نگاهش میخورد ا حالا سرشو انداخته پایین.

یاسمین - خب پاشین برین زراتونو بزنین!

از عصبانیت یه چشم غره به یاسمین رفتم. تا زه متوجه حرفش شد. خواست حرفشو ماستمالی کنه که زن عمو (مامانش) زد توی ذوقش.

یاسمین - منظورم این بود که...

زن عمو الهام - بهتره شما حرف نزن.

بابا - خب دخترم با آرش جون برین حرفاتونو بزنین دیگه.

پس اسمش آرش بود.

- کدوم اتاق بریم؟

عمه پری - خب برین همون اتاقی که هر شب توش می خوابین.

اتاق دخترا خیلی ضایع بود. نا مرتب و پر از تاپای رنگی و لباسای ناموسی بود. هر چی دخترا میگفتن اتاق ما نه خیلی بهم ریختست تو کت هیچ کس نرفت که نرفت. ناچاراً بردمش همون اتاق. در اتاقو که باز کردم از خجالت مردموند زنده شدم. چیزای ناموسیمو روی تخت انداخته بودم و جمع نکرده بودم. جای شکرش باقیه که من جلو بودم وفوری رفتم انداختمشون زیر تخت وگرنه آبروم کلاً میرفت. آرشم که همونجا وایساده بود و بر وبر منو نگاه میکرد. ایش... آدم ندیده!

- حالا چرا اونجا وایسادین؟ بفر مایید تو...

آرش اومد تو بعد از اینکه کل اتاقو دید زد گفت: چه اتاق باحالی دارین!

ممنون، ولی اینجا اتاقه سینما که نیس.

آرش - من فرقیم بینشون نمیبینم، بس که بهم ریختس دیدنیه.

ای پرو. شیطونه میگه همچین بزمنش که منو از مامان بزرگش تشخیص نده.

خب فیلم سینمایی تموم شد. بهتره بشینیم.

من روی تخت نشستم. آرشم اومد صاف چسبید به من. پسره ی پرو. کمی ازش فاصله گرفتم

بخشید اگه ممکنه زود پسر خاله نشین. ما هنوز نسبت خاصی با هم ندا ریم. شما مزاحمین و من دختر بابامم.

آرش با پوزخند - هان چیه نکنه از من میترسی. من لولو نیستم و نمیخوام بخورمت. نگرانم نباش به زودی یه نسبتی باهم پیدا می کنیم. من میشم مرد خونه و تو میشی زن من.

نه دیگه لازم شد یه دعوی مفصل باهم بکنیم.

اخمامو تو هم کشیدم

تند نرو پیاده شو باهم بریم. تو چقدر به خودت مطمئنی. از کجا معلوم جواب من مثبت باشه!

آرش - از اونجایی که من الان اینجام و دارم با تو صحبت میکنم. یعنی از طرف من که اوکیه تو هم مجبور میشی جواب مثبت بدی.

- جواب مثبت می خوایی؟ باشه. برو پایین بگو جواب ترانه منفیه. فقط یه جواری بگو که ضایع نشی!

آرش - ولی من دوست دارم. چرا اینو نمی فهمی؟

- آره نفهمم. دوست ندارم آدمی عین تو دوستم داشته باشه.

آرش - حرف آخرت همینه؟

- حرف اولم همین بود. چه برای دوستی ، چه ازدواج.

آرش - باشه. پس پاشو بریم پایین تا بهت بگم جواب منفی یعنی چی. فقط اگه ضایع شدی نگو چرا!!.

رفتیم پایین. به محض اینکه نشستیم آرش شروع کرد به زر زدن!

آرش - من و ترانه خانوم با هم به تفاهم رسیدیم و ایشون جوابشون مثبت. فقط می مونه رضایت خانوم و آقای راد که امیدوارم جواب شما مثبت باشه. برای من افتخاره که داماد این خانواده و همسر ترانه خانوم باشم.

داشتم آتیش میگرفتم. انگار اینجا کلاسه و آقا داره انشا میخونه. میخواستم فریاد بزنم و بگم خواب دیدی خیر باشه. من کی بهت جواب مثبت دادم؟ میخوایی بگم که دور از چشم بابا وننت چه غلطایی میکنی و دختری ساده رو گول میزنی. اما تا خواستم دهن باز کنم ، توی گوشم صدای دست و مبارک باشه و به پای هم پیر بشید پیچید. باورم نمیشه. یعنی شیرینی هم خورده ی هم شدیم رفت؟ یاسمین دستشو گذاشت روی سرم.

یاسمین - خاک بر اون سرت. حداقل میگفتی باید فکر کنم. الان میگن دختره چه از خداهش بود!

در جوابش فقط لبخند زدم. زبونم قفل شده بود. شوکه شده بودم. صورتم از عصبانیت سرخ شده بود. اما همه اونو به پای حجب و حیای دخترنم گذاشتن. حجب و حیا کجا بود آخه؟ مگه شما میدونین که توی دل من چه خبره؟ بعد از اینکه درباره ی مهربرون و چیزای مفت دیگه حرف زدن ، خانواده ی مغولا پاشدن که برن. آرش قبل از رفتن اومد طرفم آرش - یک ، هیچ. خانوم ترانه راد منش.

رفت. مفت خور بی همه چیز. مهمونا که رفتن همه گیر دادن که بالا چیا بهم گفتین. خداروشکر فردا برمی گردیم تهران و گرنه از دیوونگی راهی بیمارستان میشدم. به بهونه ی خستگی پیچوندم رفتم توی اتاق تا با درد خودم بسوزم و بسازم.

چند بار خودمو توی آینه برانداز کردم. با اینکه نذاشتم صورتمو اصلاح کنن ، اما بازم خوشگل شده بودم. موهای بلندمو که تا کمرم بودو اینقدر شینیون کرده بود که یاسی بهم میگفت عین کوهان شتر شدی. لباسم یه دکله ی قهوه ای روشن بود که هم با موهام ست بود هم با سایه ی چشمم. رنگ لاکمم قهوه ای طلایی بود. یه کت قهوه ای سوخته که سر لباسم پوشیدم و یه شال طلاییم ول کردم روی سرم. از اتاق که اومدم بیرون همه کل کشیدن منم رفتم سر جام نشستیم. منتظر آرش شدم. بعد از اینکه از سفر شمال برگشتیم مامان و بابام رفتن تحقیق که متأسفانه همه از شازده تعریف کردن. بیست و هفت سالشه و توی کارخونه کار میکنه. شانس ندارم که. اینقدر نذر و نیاز کردم که خدا جون یه کاری کن این پسره مورد تأیید خونوامم قرار نگیره که خدا قربونش برم. قشنگ حالمو قهوه ای کرد. آرش اومد. تپیش بد نبود. یه کت و شلوار ساتن قهوه ای روشن و کراوات زرد و زیرشم پیرهن سفید. البته همه رو بابای من خریده بود. خودش که آس و پاس بود. دریغ از زیر شلواری نو. عاقد اومد. با دیدن عاقد عرق سرد روی پیشونیم نشست. با بغض بله رو گفتم و عاقد خطبه رو خوند. باورش برام مشکل بود. یعنی دیگه شرعا هم زنش بودم. هوس بازیای خودش و حرف مردم من بدبختو الکی الکی زن یه هرزه به اسم آرش کرد. بعد از خطبه ی عقد من و آرش باید من و آرش میرفتیم آتلیه برای عکس گرفتن. عکاسم چه ژستال لوسی میگفت بگیریم. پشت بهم

کنید ، بهم بچسبید ، همدیگرو بغل کنین ، ال کنین ، بل کنین. البته ایما ژستا برای آدمای عاشق پیشه خیلیم خوبه. برای من بخت برگشته بده. بعد از گرفتن عکسای مزخرف رفتیم خونمون تا خیر سرمون شام کوفت کنیم. مراسم خونه ی ما بود. موقع رفتن مهمونا شد. یاسمین اومد پیش من.

یاسمین - دستت درد نکنه عروس خانوم خیلی گذشت.

- خواهش میکنم. رامیتن چرا نیومد؟ ترسید بهش بد بگذره؟

خودم اینقدر مشکلات داشتم که اومدن یا نیومدن رامیتن باری از مشکلاتم کم یا زیاد نمیکرد. اما از دستش خیلی عصبانی بودم. به عنوان یه پسر عمو وظیفه داشت بیاد عقد کنونم. یاسمین از خجالت سرشو پایین انداخت.

یاسمین - به خدا خیلی شرمندم. هرچی بهش گفتم بیا بریم ترانه ناراحت میشه گفت حالم خوب نیست. سرم درد میکنه.

- یاسمین جون برو بهش بگو تو خونه ی عمو مسکن نبود یا اتاق برای استراحت؟ بهش بگو ازت توقع نداشتم. بهش بگو بالأخره خودتم عروسی میگیری دیگه.

یاسمین - حق با توه. من از طرف رامیتن ازت معذرت میخوام.

- نه بابا این چه حرفیه؟ تو که کاری نکردی. خدافظ.

صورتمو بوسید.

یاسمین - خدافظ عزیزم. بازم تبریک میگم.

از یاسمین خداحافظی کردم. رفتم توی حال. دیدم آرش همین جوری روی مبل نشسته و دوباره هیز بازیش گل کرده.

- مهمونا رفتن!

آرش - خب برن.

- تو نمیخواهی بری؟

آرش - من که مهمون نیستم. الآن دیگه صاحبخونم.

عجب رویی داره این خدا!

- آقای صاحبخونه جیش بوس لالا ، یالا.

صدای بسته شدن در حیاط اومد. الآن مامان و بابام میان تو اینو ببینن چی میگن؟

آرش - کجا بخوایم؟

- بخوایم؟

آرش - آره دیگه الآن مثلا تو همسر عزیز منی.

یه چشمکم زد. خودمو کنترل کردم و گرنه یه کاری دستش میدادم.

اومد نزدیک تر.

آرش - خب نگفتی. حدس بزن امشب میخوام کجا بخوایم.

پوزخندی زدم و گفتم : حتما توی اتاق من.

آرش - خوشم میاد. که میفهمی.

مخم سوت کشید. عجب رویی! خواستم جوابشونو بدم که یه مرتبه مامان و بابام اومدن تو با دیدن آرش همونجا خشکشون زد. آرش سرشو انداخت پایین و قیافه ی مظلومی به خودش گرفت.

آرش - شرمنده زحمتتون دادم. من میخواستم برم اما ترانه اصرار کرد امشب پیشش بمونم. منم نخواستم دلشو بشکنم.

صورتتم سرخ شد. نه از خجالت، از عصبانیت. مامان یه نگاهی به من انداخت رو کرد به آرش.

مامان - این چه حرفیه؟ خونه ی خودته. تخت ترانه بزرگه.

این یعنی که جفتتون باید کنار هم بخوابین. به من من افتادم...

- اتاق من؟ ... ولی... آخه... اتاق من... چیزه...

مامان - دیگه بهونه نیار. حالا که خودت اصرار کردی آقا آرش بمونه باید برین توی اتاق خودت

نگاهم افتاد یه آرش. داشت ریز ریز می خندید. کوفت، درد، مــــرض. حیف که مامان و بابام اینجان و گرنه جوری میزدمت که مرده شورای مرده شورخونه رغبت نکنن بلندت کنن. پسره ی پرو. آرش دستمو گرفت. از مامان و بابام خداحافظی کرد و رفتیم اتاق من. روی تخت نشست.

آرش - خب لباستو عوض کن بخوابیم.

- باشه حتما. اونم جلوی تو.

دوست نداشتم زیاد باهاش کل کل کنم. قبل از اینکه لباسمو دربیارم شلوارمو پوشیدم. بعدشم لباسمو دراوردم. یه لباس سفید خرسی پوشیدم که با شوار راحت مشکیم ست بود. عقده ایم دیگه! چی کار کنم؟ موقع خوابم حتما باید ست کنم وگرنه خوابم نمیبره. رفتم روی تخت دراز کشیدم. اونم عینهو کنه اومد خودشو بهم چسبوند. ازش فاصله گرفتم با عصبانیت نگاهش کردم.

- خوب گوش ببین چی میگم. حالا که خودتو بهم چسبوندی اومدی اینجا بخوابی مثل آدم بخواب. حدفاصل خودتم رعایت کن.

آرش بعد از یه پوزخند - چیه؟ میترسی حمله شی؟

با کلافگی دستمو بردم لای موهام.

- خیلی بی ادبی.

آرش - قربونت.

نه مثل اینکه امشب این خل شده.

- کاری نکن که همین الان به بابام بگم بیاد پرت کنه بیرونا!

آرش - این چه حرفیه؟ بابات دامادشو که بیرون نمیندازه.

- چرا. من بهش بگم میندازه.

آرش - خب اگه میتونی صداشون کن.

رفتم با صدای بلند مامان و بابام صدا کنم که آرش لباسو گذاشت رو لبام. عجب پروییه ها! ایش... سیریش کنه. هرچی دست و پا زدم

فایده نداشت. آخر سر تسلیم شدم.

- باشه. صداشون نمیکنم. اما اگه یه سانت فقط یه سانت بهم نزدیک بشی یه جیغ میکشم که کل تهران بریزن توی اتاق. آرش سرشو به نشونه ی باشه تکون داد و چرخید که بخوابه. منم با خیال راحت چرخیدم که بخوابم. داشت چشمم کم کم گرم میشد که یه دست آرشو روی کمرم احساس کردم و یه جیغ بنفش کشیدم که خودم از جیغم زهره ترک شدم. دوباره آقای سوء استفاده چی سوء استفاده کرد ازم. اینم امشب خل شده ها. داشت حالم بهم میخورد. خدایا صدتا صلوات نذر میکنم این بیخیال من بشه امشب وگرنه من همین الان گند میزنم روی صورتش. یه مرتبه در اتاقم باز شد و مامان و بابام ریختن تو اتاق. من و آرشم که در همون حالت خشکمون زد. یه مرتبه جفتشون زدن زیر خنده. آرش به خودش اومد سریع هیکل گندشو از روم برداشت و رفت اونور. از خجالت سرمو بالا نمیوردم. آرش، آرش الهی بگم چی نشی که همیشه آبرومو میبری.

مامان - ترانه؟ تو که الان اینقدر...

(بقیشو نگفت فکر میکنم میخواست بگه حال میکنی)

مامان - چرا جیغ کشیدی؟

خدایا به خاطر اینکه دوباره قهوه ایم کردی، نودونه تا از اون صلواته کم میکنم. میشه یکی. اونم هر وقت حال داشتم میفرستم. خواستم جواب مامانم بدم که آرش پیش دستی کرد.

- چیزی نبود. خواب بد دید ترسید.

بابا - شب بخیر.

آرش - شب بخیر.

چراغو خاموش کردن و رفتن بیرون. با عصبانیت به آرش زل زدم.

آرش - چه قدر عرق کردی. عمل جراحی میکردی؟

- خفه شو. فقط خفه شو. هیچی نگو. آبروم کنفیکون شد بسه دیگه.

بالش و پتومو برداشتم روی زمین خوابیدم. اگه از سرما یخ بزنم روی زمین بهتره تا با این آدم یه جا بخوابم.

\*\*\*

آرش - خرسی. خرس قطبی. پاشو دیگه زمستون تموم شد!!

چشمامو باز کردم.

- به توجه. دلم میخواد تا لنگ ظهر بخوابم.

آرش - خب الان لنگ ظهره دیگه.

- پس آفتاب کو؟

آرش - امروز شانست آفتاب نیست.

- مگه میشه توی فروردین آفتاب نباشه؟



دوباره چشمامو بستم.  
 آرش - هوا ابریه اوشکول.  
 از روی تخت پایین اومدم. جان؟ از روی تخت؟ بیخیال حتما دچار توهم شدم. رفتم دستشویی یه آبی به سروصورت زدم موهامم شونه کردم. بعد از اینکه لباسمو عوض کردم رفتم پایین. مامان با دیدنم کپ کرد.  
 مامان - سلام چه قدر زود بیدار شدی.  
 - سلام مگه ساعت چنده؟  
 مامان - یه ربع هشت.  
 یه مرتبه آرش از پشت زد تو کمرم.  
 آرش - آف\_\_\_\_\_رین. بین چه خوبه وقتی صبح زود از خواب پا میشی. اینجوری اون اخلاق گندتم قابل تحمله.  
 - میشه یه امروزو دهنو ببندی. کسی نمیگی لالیا.  
 رفتیم صبحونه رو خوردیم. بعدشم آرش پیشنهاد داد که بریم بیرون. رفتم بالا یه تیپ زدم تا دهنشو ببندم. یه تیپ اسپرت زدم مامان! یه عینک آفتابیم زدم به چشمم. آرش بیرون منتظرم بود. با دیدنم جا خورد اما خودشو خیلی ریلکس نشون داد.  
 آرش - خب بریم؟  
 - با چی؟ با قاطر؟  
 آرش - اولاً یه ذره پیاده روی برات بد نیست. لاغر تر از این نمیشی که. دوما نه خیر ماشین دوستمو قرض گرفتم با اون میریم.  
 ماشین دوستش بی ام دودی بود.  
 - بازم به دوستت.  
 رفتیم توی ماشین. اول یه دور توی شهر زدیم. بعد رفتیم پارک. حوصلم سر رفته بود برای همین تصمیم گرفتم یه حالی از یاسمین بپرسم.  
 بعد از دومین بوق جواب داد.  
 یاسمین - الو؟  
 - سلام یاسی جون.  
 یاسمین - سلام ترانه. خوبی؟  
 - میسی چه خبرا؟  
 یاسمین - خبر سلامتی.  
 - بقیه چه طورن؟ عمو؟ زن عمو؟ رامتین؟  
 یاسمین - مامان و بابا خوبن. اما رامتین بعید میدونم خوب باشه.  
 - چرا؟ مگه چی شده؟  
 یاسمین - از همون روزی که اومده تهران مدام توی خودشه ، صبح میره سرکار ، عصرم میره اتاقش. بیرونم نیما ، سیگاریم که شده.  
 - اصلاً از همون سفر شمال بهم ریخته.

یاسمین - آره. هرچیم بهش میگیم چی شده جواب نمیده.

- نمیدونم چی بگم. دیگه مزاحم نباشم.

یاسمین - نه عزیزم مراحمی. ممنون که زنگ زدی. خداحافظ.

- خداحافظ.

تلفنو که قطع کردم دیدم آرش و به دختره که روبه روی نیمکت نشسته بودن ، بهم خیره شدن. دختره رو صدا زدم.

- خانوم به لحظه تشریف میارین.

دختره اومد پیش من.

دختره - جانم؟ امری دارین؟

عجب دختره ی قرتی موهاشو عین پیرزنا سفید کرده بود. به شال صورتی روی سرش ول کرده بود که تمام موهاش بیرون بود ، به مانتوی

سفید پوشیده بود و آستینشم تا بازوش بالا زده بود. شلوارشم که صورتی بود.

- این شماره رو یادداشت کنین... ۰۹

آرش فهمید شماره ی خودش اما به روی خودش نیورد.

دختره - میشه بگین این شماره مال کیه؟

- آره عزیزم. شماره ی به گوسفند.

آرش همچین زد تو بازوم که فکر کنم تا دو روز از درد خوابم نبره.

آرش - هوی! حرف دهننتو بفهما. گوسفند خودتی.

- اگه من گوسفندم. تو هم سگی که دم به ساعت پاچه ی به سگو میگیری.

- آره حق با توه. من زنتم. دوست دخترت که نیستم.

آرش - خيله خوب خیلی دیگه داری وراجی میکنی پاشو بریم.

دخترم عین بت به دعوی من و آرش نگاه میکرد. بس که اعصابمو خورد کرد آخر سر حالشو گرفتم.

چته؟ آدم ندیدی؟ خیلی خوشم میاد ازت پیرزن که هیز بازی میکنی.

دخترم که داشت از عصبانیت میسوخت.

دختره - پیرزن خودتی. من اصلش بیست و شیش سالمه.

- آفرین. از رنگ موهاش معلومه ننه انقزی و حالام برو. شماره ی پسر یو که بهش زل زد یو دادم هر وقت دلت تنگ شد زنگ بزنی تو

براش عرعر کن اونم برات واق واق کنه.

دختره - تربیتم خوب چیزیه ها!

- تو داری برای هفت پشت آدم و حوا بسه. برو

از عصبانیت پاهاشو به زمین کوبید و رفت. پاشنه ی کفش ده سانتی سرخایش بدجوری روی مخم بود. آرش هیزم دوباره شروع کرد به زر

زدن.

آرش - حق با دختره بود. تربیتم خوب چیزیه.

- تو یکی دیگه از تربیت برای من حرف نزن. تو اگه تربیت داشتی که جات اینجا نبود.

اینقدر باهم کل کل کردیم که جفتمون خسته شدیم. رفتیم خونه. آرش دم خونه نگه داشت.

آرش - خب پیاده شو دیگه.

- مگه تو نمیایی؟

آرش - خیلی ازت خوشم میاد که بیام پیشت بمونم.

- از خداتم باشه. بین خوشگله من وقتی توی خیابون راه میرم پسرای پشتم سرم غش میکنن که تو در مقابلشون عرعرم نمیکنی. پس

اینقد خودتو نگیر یه وقت ماست میشی.

بدون اینکه منتظر جوابش بمونم زنگ خونه رو زدم و وقتی مامان درو برام باز کرد رفتم توی خونه. مامان داشت غذا درست میکرد.

- سلام مامان گلم.

مامان - علیک سلام.

- اوم. چه بوی غذایی میاد.

مامان - چرا چرت و پرت میگی؟ من تازه دارم پیاز خرد میکنم.

- مامانی برای چی آخه اینقدر منو ضایع میکنی؟ من گناه دارم خو.

مامان متوجه نبود آرش شد.

مامان - پس آرش کجاست؟

- رفت خونه دیگه.

مامان - پس چرا نیومد؟

- گفت یه ذره سرم درد میکنه.

مامان - آخ آخ آخ ، بس که حرف میزنی دیگه. حالا نگاه نکن که چیزی نمیکه اگه دست خودش بود که با پتک میکوبید توی کلت. آخه

حرف درست و حساییم نمیزنی که حرف مفت میزنی.

خدایا! یعنی واقعا من بچه ی مامانم یا از سرا راه برم داشتن؟

- من برم لباسمو عوض کنم.

رفتم توی اتاقم تا لباسمو عوض کنم.

بیتا - دروغ میگی؟ یعنی الان باهم عقد کردین؟

- آره. ازدواج کشکی نکرده بودیم که اونم به لطف خدا کردیم.

بیتا - پس حلقه کو؟

- حلقه رو که توی مدرسه دستم نمیکنم اسگل.

بیتا - ببینمش؟

حلقمو از جیب مانتوم دراوردم.

بیتا- دختر توکه اینقدر خر پولی این حلقه چیه خریدی؟

- یه حلقه ی ساده ی سفید مشکی خریده بودم.

- بابای من پولداره. پسره که آس و پاسه.

بیتا- پسره چیه؟ همسر عزیزم. آرش جون.

این بیتام برای من دم دراورده.

من با جیغ- بیتا!

بیتا- اوه اوه اوه! ترانه خشن میشود.

خدارو شکر زنگ خونه خورد. بس که این دیبرم زیستمون چرت و پرت میگه آدم خوابش میبره. من که همیشه زیستم خوب بود. امسال با

وجود چنین دیبری زیستمون خراب کردیم رفت.

بیتا- حالا عروسیت کیه؟

- احتمالاً قبل از اینکه مامان و بابام برن فرانکفورت.

چون شغل بابام توی ایران پیشرفت کرده بود قرار بود سه چهار ماه دیگه بریم فرانکفورت. اما چون سروکله ی آرش پیدا شد من دیگه

نمیتونم برم فرانکفورت. باید توی خونه ی شوهر بمونم ، ظرف بشورم و غذا بپزم.

بیتا- پس سه چهار ماه دیگه عروس میشی.

- آره اونم چه عروسی دارم با دمم گردو میشکنم!

بیتا- حالا ناراحت نباش. خدا بزرگه یه کاریش میکنیم.

- خدا برای اینکه بهم ثابت کنه خیلی بزرگه، منو خیلی کوچیک کرد... خیلی.

بیتا- این چه حرفیه؟ خدا قهرش میگیره.

- زندگیم داره برای هوس بازیای یه دختر از بین میره. برای اینکه نخواستم باهاش دوست بشم باید باهاش ازدواج کنم. بازم میخوایی

خوشحال باشم و دایره دنبک بزنم.

بیتا- حق داری. اما الان خودتو کنترل کن تا آرام خانوم چیزی نفهمه.

راست میگفت. مامانم نمیدونست که من راضی به این ازدواج نیستیم. نباید کاری کنم که بفهمه. نباید یکی دیگه رو به غم خودم اضافه کنم.

اشکاهامو پاک کردم و زنگ خونمونو زدم.

- سلام مامانی.

مامان- سلام خوبی؟

- آره خوبم.

مامان- ولی صدات که اینو نمیگه.

فکر کنم از لرزش صدام متوجه شد گریه کردم. خدایا سه نشه فقط...

- راستش خانوم فهیمی اومد خداحافظی. برای زایمانش رفت مرخصی دیگه نمیاد.

مامان- آخر سالیه معلم خوب میخوان از کجا بیارن؟

- حالا یه کاریش میکنن. من رفتم دست و صورتمو بشورم تا دست پخته ی خوشمزه ی مامانم بخورم. رفتم توی اتاق. خدا روشکر مامانم چیزی نفهمید. لباسمو عوض کردم و بعد از اینکه دست و صورتم و شستم ، رفتم تا غذا بخورم.

. : : . این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است : : .

\*\*\*

آماده شدم تا برم با بابام ماشین مورد علاقمو که چند وقته از پشت شیشه نگاهش میکنم و حسرت میخورم و بخیریم. بعد از کنکور رفتم گواهینامو گرفتم.

بابا- حالا نمیخواهی بگی چه ماشینی رو پسندیدی؟

- نه هیجانش میپره. بریم اونجا خودت ببینی.

بابا- خیله خوب بریم ببینیم این چه ماشینه که اینجوری فکر و ذهن دخترمو برده!

به بنگاه که رسیدیم با خوشحالی رفتم توی بنگاه تا ببینم عشق منو یه وقت نخریده باشن. نه هنوز سر جاش بود و چشمک میزد میگفت بیا منو بگیر.

بابا- خب کدوم ماشین چشمتو گرفته؟

عین این بچه ها که میری براشون قاقالی لی بخری. با خوشحالی به مزدا سه ی آلبالویی روبه روم اشاره کردم.

- اینهاش. بین چه قدر نانازه.

بابا- همون مزدا سه آلبالویه؟

- اوهوم. قشنگه؟

بابا- قشنگ که هست. ولی مطمئنی که ماشینی دیگه ای نمیخواهی؟

- آره. من از همون موقع که میرفتم کلاس رانندگی عاشق این ماشین شدم.

بابا با بنگاهیه یه ذره حرف زد و اومد سمت من.

بابا- بریم عصر ماشینه رو میارن دم خونه.

من با خوشحالی- یعنی از عصر این ماشین مال منه؟

بابا- آره. مال خود خودت.

بعد از اینکه رفتیم خونه. با مامانم درباره ی ماشین صحبت کردم و رفتم توی اتاقم. از اینکه ماشین مال من میشد دل توی دلم نبود. نگاهم

به گوشیم افتاد. اوه اوه! هفت میس کال داشتم. هفتاییشم از طرف آرش بود. معلوم نیست میخواست چه زری بزنه که اینقدر پیله کرده.

دوباره زنگ زد. با بی حالی تلفنو برداشتم.

- الو؟

آرش - سلام.

- هان؟ چته؟

آرش - کشته مرده ی اون ادبتم من.

- همینه که هست حرفتو بزن.

آرش - تلفنتو چرا جواب نمیدی؟

- به تو چه؟ زود حرفتو بزن کار دارم.

آرش - چه قدر هولی. از شارژ موبایل من کم میشه.

- از شارژ خودتم کم بشه برام مهم نیست حرفتو بزن.

آرش - زنگ زدم بگم شام باید بیایی خونه ما. مامانم دعوت کرده.

- بایدی در کار نیست این اولاً. دوما کی دعوت کرد که من نفهمیدم.

آرش - خب من دارم از طرف اون دعوت میکنم باهوش جون.

- اگه مامانم خیلی دلش میخواد من پیام خونتون زنگ بزنه شخصا دعوت کنه.

بدون اینکه بذارم جوابی بده تلفنو قطع کردم. کنه. اگه نخوام پیام خونتون کیو باید بینم؟ تا عصر همه کارامو کردم که وقتی ماشین

خوشملمیاد کاری نداشته باشم. یه لباس خوب پوشیدم و نشستم پشت پنجره. یه مرتبه ماشینمو جلوی در خونه دیدم. چند بار چشممو

مالیدم. درست میدیدم. با خوشحالی پریدم توی کوچه و شروع کردم به بوسیدن بابام.

بابا - حالا خفم نکنی. من آرزو دارم بذار نوه هامو بینم.

- این چه حرفیه بابایی. ایشالا صدوبیست عمر کنی.

بابا لبخندی زد و سوییچ ماشینو بهم داد.

بابا - مبارکت باشه دخترم.

با خوشحالی سوییچو گرفتم.

- قربونت برم بابایی دستت درد نکنه.

بابا - خواهش میکنم. فقط مراقب باش.

- چشم.

با خوشحالی سوار ماشین شدم. عجب ماشین باحالی بود.. یه ربع بیست دقیقه که باهش دور زدم، برگشتم خونه. دوباره از بابام تشکر کردم

و رفتم توی اتاقم. هندزفریمو برداشتم و آهنگ گوش کردم. یه مرتبه عینهو فنر از روی تخت پایین پریدم. با دیدن آرش که نیشش تا

بناگوش باز بود. چشمم چهارتا شد.

- یه وقت در نزنیا.

یه مرتبه مامانم از پشت سرش در اومد.

مامان - اتفاقاً آرش جان میخواست در بزنه. من نذاشتم. نا محرم که نیستین.

خوب شد دری بری بهش نگفتم وگرنه پاک آبروم میرفت و جلوی مامانم ضایع میشدم اساسی.

- خب مادر من یه وقت دارم لباس عوض میکنم.

البته اگه درم میزدن نمی فهمیدم. فقط خواستم الکی قپی بیام. مامان که رفت آرش اومد روبه روی من.

آرش - لباسم که عوض میکردی طوری نبود. منم مثل آرام خانوم شما عوض میکردی منم فیض میبردم.

ای پرو. شیطونه میگه جوریش چکش بزnm که بره بچسبه به تاریخ و جغرافیا.

- شما بهتره از یکی عین خودت فیض ببری.

آرش - فیض بردن از زن فرق میکنه.

- چک خوردن از زن چی؟ اونم خیلی میچسبه!

آرش - تو چرا دختر شدی؟ همه ی اخلاقات عین پسر هاست.

- احتمالا تا پنج ماهگی قرار بوده پسر بشم اما خدا تغییر عقیده داده شدم دختر.

آرش کل اتاقو برانداز کرد.

آرش - اتاقت خیلی قشنگه.

جوابشو ندادم.

آرش - چشمام قشنگ مبینه.

- نه. اتفاقا چشمای شما فقط دخترارو قشنگ مبینه. این اتاقم چون سلیقه ی دختره قشنگه.

آرش - باز بهت رو دادم پرو شدی؟ پشاو آماده شو بریم خونه ما.

- من گفتم بیخودی نیمایی اینورا! برو بیرون تا لباس عوض کنم بریم.

آرش - میرم حالا چه عجله ای داری؟

اومد بغل من نشست. پرو.

آرش - پس لباساتو عوض کن تا بریم دیگه.

دیگه آمپرم داره میره بالا از دست این بشر.

- جلوی تو؟

آرش - آره مگه ایرادی داره؟

- من مطمئنم دیشب یه چیزی مصرف کردی. توی سیستمای مغزت اختلال پیش اومده.

آرش - اتفاقا خوب چیزیه. امشب میخوام به تو هم یه چیزی بدم بخوری.

- که جلوی تو لباس عوض کنم؟

آرش - یه چیزی تو همین مایه ها!

- یه وقت خجالت نکشیا. پاشو بیرون.

آرش - لباستو عوض کن باهم بریم.



خدایا منو از دست این خل و چل نجات بده. نفسمو با صدا دادم بیرون.

- نمیری دیگه؟

آرش - تا لباس عوض نکنی نه.

منم که پرو ، از عصبانیت همونجا تیشرتمو دراوردم. یه تاپ زیر مانتوم پوشیدم. یه مانتوی خردلی تنم کردم. یه شلوار لی مشکی تنگ و شیکم پام کردم. یه شال عسلی که با چشمام ست بود انداختم روی سرم. یه تونیک آستین سه ربعه ی قرمز زرد ، بایه شلوار لی مشکی لوله تفنگی واسه اونجام برداشتم. آرایشم که کردم. از اول تا آخر آرش روی تخت نشسته بود منو نگاه میکرد.

- فیلم سینمایی می بینی؟

آرش - خب بریم؟

ایش...

- بریم.

از مامانم خداحافظی کردم و رفتیم بیرون آرش با دیدن ماشینم گفت :

آرش - از این به با این ماشین میریم عشق و حال.

- چه قدرم زود صاحب این ماشین شدی. این ماشین منه!

سوار ماشین شدیم.

آرش - از الآن به بعد این ماشین ماست.

- مایی وجود نداره پسر خاله نشو.

آرش - پسر خاله چیه؟ من الآن شوهر تم.

اونم چه شوهری. حداقل قیافم نداره یه خورده با قیافش کلاس بذاریم. پوست سبزه ، لاغر مردنی ، قد بلند ، چشمای مشکی ، بینی کشیده و باریک ، لبای کوچولو. من نمیدونم دخترا به چی این دل میبندن؟ اما عوضش رامتین. هر چی آرش زشت بود. عوضش رامتین هلو بود. چشمش قهوه ای سوخته بود پوست سفید و هیکل ورزشکاری داشت. وقتی راه میرفت همه ی دخترا از خوشگلیش غش میکردن. اصلا به من چه که رامتین خوشگله یا زشته؟ من خودم شوهر دارم. ارزونی اونی که مجرده. بالأخره رسیدیم. خونشون توی آرژانتین بود. زعفرانیه کجا و آرژانتین کجا؟ رفتیم توی خونشون. دو تا خواهر داشت اندازه ی خرس. یکیم از یکی زشت تر. به محض ورود جواری نگاهم کردن که گفتم الانه که قندم بیفته و غش کنم و بمونم رو دست آرش. یه خورده که نشستم ، خواستم برم لباسمو عوض کنم. اما نمیدونستم باید برم کدوم اتاق. اتاق خواهراش که صد در صد قدغن بود. اتاق خودشم که نمی دونستم کدومه. ترسیدم بهش بگم دوباره گیر بده که منم میخوام پیام. برای همین تصمیم گرفتم کلا بی خیال لباس عوض کردن بشم. بازم خدا خیر به مامانش بده اومد و گفت :

تهمینه - عزیزم نمی خوایی لباس عوض کنی؟

- چرا اما آخه روم نمیشه.

تهمینه - رو نمی خواد که.

به یه در اشاره کرد.

تهمینه - اونجا اتاق آرشه. برو لباستو عوض کن.

از تهمینه خانوم تشکر کردم. کیفمو برداشتم رفتم توی اتاق آرش. با دیدن میز آرایشش کپ کردم. پر بود از ژل مو و روغن مو. بیخود نیست موهاش عین جوجه تیغی سیخ سیخه. بس که این آت و آشغالارو میزنه به موهاش. لباسمو عوض کردم و دوباره آرایش کردم. موهامو دورم ریختم. یه مرتبه در باز شد و آرش با چهره ی عصبانی اومد تو. رگ های گردنش از عصبانی زده بود بیرون. یا خدا منو از دست این نره غول نجات بده. الهی آمین این وقتی عصبانی میشه خیلی قیافش ترسناک میشه. وحشیم که هست هیچی دیگه. با عصبانیت به طرفم هجوم آورد.

آرش - میمردی بهم بگی میخوام لباس عوض کنم؟

از ترس اینقدر عقب عقب رفتم که چسبیدم به دیوار.

- حالا مگه چی شده؟

آرش - چی شده؟ تازه میپرسی چی شده؟ مامانم بهم میگه چی کارش کردی که روش بهت بگه میخوام لباس عوض کنم.

مگه چه قدر از مامان و باباش حساب میبرد که اینجوری وحشی شده بود؟ هر چی دری برد بود بار من بدبخت کرد. آخر سر دق و دلیمو سرش خالی کردم.

- چون تو یه هرزه ای. از یه هرزم هرکاری بگی برمیاد.

باعصبانیت یه سیلی کوبید توی صورتم و خیلی ریلکس رفت. رفتم جلوی آینه. صورتم قرمز شده بود و اشک توی چشمام حلقه زده بود. نه اون نباید به ضعف من پی بیره. من نباید به این زودی جا بزنم. اشکامو پاک کردم. حالا با این صورت درب و داغونم چجوری برم بیرون. با آرایش که درست بشو نیست. موهامو یه وری ریختم توی صورتم تا قرمزیش پیدا نباشه. رفتم بیرون مامان و باباش با دیدنم کپ کردن. خواهراشم از حسادت داشتن می پکیدن. رفتیم سر سفره ی شام. نمی تونستم دهنمو باز کنم. برای اینکه جای سیلیش درد میگرفت. زورکی چند لقمه غذا خوردم و بعدش با غذا بازی میکردم. یه مرتبه بابای آرش توی صورتم زوم شد.

آقا احمد - صورتت چی شده؟

یه نگاهی به آرش انداختم. با خشم به من نگاه میکرد. منتظر بود بگم آرش زده تا باخاک کوچه یکسانم کنه. آب دهنمو قورت دادم.

- چیزه... رفتم توی اتاق آرش لباسمو عوض کنم. پام پیچ خورد خوردم به میز.

قشنگ تابلود بود که هیچکس باور نکرد. اما اگه یه دروغ بگم وزنده بمونم بهتر از اینه که راستشو بگم و با خاک کوچه یکسان بشم. بعد از شام تهمینه خانوم رفت ظرفارو بشوره اما آرش ظرفارو ازش گرفت.

آرش - شما زحمت نکش و من و ترانه می شوریم.

لی پرو از کیسه خلیفه می بخشه. مامانشم از خدا خواسته یه تعارف خرکی کرد.

تهمینه - آخه زحمتتون میشه!

- چه زحمتی؟ من و آرش بشوریم.

بذار منم از کیسه خلیفه. رفتم توی آشپزخونه.

آرش - تو می شوری یا خشک میکنی؟

- این سوال پرسیدن نداره که.
- خشک میکنم.
- آرش - آخییییی! خسته نشی یه وقت...
- نه خسته نمی شم. یا سوال نپرس یا برای جوابش ارزش قائل شو. ظرفا رو ازش گرفتم ، همشونو ریختم توی سینک.
- پس منتظر چی هستی؟ بشور تا منم خشک کنم.
- آرش - خیلی پرویی!
- خواهش میکنم. پرویی از خودتونه.
- تا ساعت یازده ظرف می شستیم. بابام سرخ شد بس که ظرف خشک کردم. چشمام آلبالو گیلاس میدید بس که به ظرفای سفید خیره شدم. بعد از اینکه ظرفارو شستیم به بهونه ی لباس عوض کردن رفتم توی اتاق آرش تا نماز بخونم. درسته که زبون دراز و یه کمیم لاتم. ولی کلا بچه مؤمن و نماز خونیم. موقع رفتن آرش مثلا اومد بدرقه.
- آرش - میخوایی برسونمت؟
- نه. اونوقت یکی باید تورو برسونه.
- آرش - هر جور راحتی خداحافظ.
- رفت توی خونه. نکرد صبر کنه حداقل سوار ماشین بشم بعد بره تو. سوار ماشین شدم. توی ماشین اینقدر فکر و خیال کردم و که از خیسی صورتم باورم نشد که دارم گریه میکنم.
- امروز رفتم تو کار سفید و مشکی. یه مانتوی سفید با یه شلوار جین مشکی پوشیدم یه شال مشکیم انداختم روی سرم. مثلا قرار بود با آرش بریم رستوران. خیر سرمون دوران نامزدیمونه ، به جای اینکه برامون بهترین دوران باشه ، بدترین دوره. رفتم توی ماشین نشستم تا آرش بیاد. بعد از چند دقیقه سروکلمش پیدا شد. با یکی از دوستاش اومده بود. از آرژانتین تا زعفرانیه رو با موتور اومده بود. دوستش اومد دم ماشین.
- دوست آرش - شما ترانه خانوم هستین؟
- بله. شما؟
- دوستش - من اشکانم. دوست آرش.
- خوشبختم.
- اشکان - منم همینطور. ببخشید میتونم یه سوال ازتون بپرسم؟
- اگه شخصی نباشه بفرمایید.
- اشکان نگاهی به آرش که داشت با مامانم صحبت میکرد انداخت.
- اشکان - شما یکی از دوست دخترای آرشین؟
- آخه یکی نیست بگه به تو چه که من کی آرشم.
- چه طور مگه؟

اشکان - آخه حیف خانوم زیبایی مثل شما نیست که با پسری عین آرش دوست باشین؟  
معلومه اینم یه هوس باز و هیز عین دوستشه.  
- من نامزدشم.

حلقمو اوردم بالا و نشونش دادم. چشماش چهار تا شد. حفته تا تو باشی چشم چرونی نکنی.  
اشکان با تعجب - شما واقعا نامزدشین؟  
- بله ایرادی داره؟

اشکان - نه. اصلا. چه ایرادی؟ تبریک میگم.

به آرشم تبریک گفت و رفت. آرش سوار ماشین شد

آرش - چرا بهش گفتم نامزدمی؟

- نباید میگفتم؟

آرش - نه اون دهنش لقه. میره به دوست دخترام میگه.

پرو. جلوی من از اینکه دوست دختراش نپرن حرف میزنه

- حالا چرا ناراحتی؟ اینا پریدن آدمای دیگه. تو که عادت داری!

آرش - این فوضولیا به تو نیومده.

کلا ما دوتا هیچوقت نمی تونیم عین آدم با هم حرف بزیم. تا توی صحبتامون دعوا و چک و چک کاری نباشه ، روزمون شب نمی شه.

رفتیم رستوران. غذا رو هنوز برامون نیورده بودن که چشمم به یه دختر جلف روشن شد که به طرف آرش میومد. ایش... چه قدرم چندش

بود. موهاش دقیقا عینهو آنشرلی بود. صورتشم عین شیطان پرستا بود. یه لب واره به لبشم زده بود.

من با یه پوزخند - اینم یکی از دخترایی که نگران از دست دادش بودی.

آرش - کوش؟ من که اینجا دختری نمی بینم.

به دختره اشاره کردم.

اینهاس. آنشرلی با موهای قرمز.

آرش - اوه اوه! اینکه رزیتاست. اینجا چی کار میکنه؟

پس اسمش رزیتاست. چه قدر هم جلفه. اومد بغل آرش نشست و صورتشو بوسید.

رزیتا - سلام عزیزم. تو کجا اینجا کجا؟

آرش - سلام خوشگلم. چیه؟ به کلاس ما نمی خوره بیایم اینورا!؟

منم که اون وسط لبو بودم. نه نه! از لبو خوشم نیما. شلغم بهتره. سفیدم که هستم به شلغم بیشتر شبیه. بعد از اینکه زرای عاشقونه نثار

همدیگه کردن. دختره تازه متوجه من شد.

رزیتا - ایشونو معرفی نمی کنی آرش جون.

آرش خواست معرفی کنه که من زودتر پیش دستی کردم.

- منم یکی از دوستاشونم. البته دوستی ما اینقدر زیاد نیست. فقط در حد یه دوستی ساده.

رزیتا- ولی آرش به من گفته بود که من تنها دوست دخترشم.

لبمو گاز گرفتم که نخندم. بین چجوری سر دخترای مردمو شیره می ماله. البته تقصیر دخترم هست. برای چی آخه اینقدر حرفای اینو جدی می گیری؟ هان؟

- می دونی چیه؟ مشکل آرش نیست. یعنی مشکل هیچ پسری نیست. ما دخترا اینقدر خوبیم که پسرا با یکیمون قانع نمیشن.

یه نیشخند به آرش زد. اونم برام خط و نشون کشید. حالا حالتو می گیرم آقا آرش.

- خب عزیزم از خودت بگو. چند سالته؟

آنشرلی. نه ببخشید رزیتا- بیست سالمه. شما چی؟

یعنی از من بزرگتره؟ خیلی ازش خوشم میاد.

- منم هیجده سالمه. راسیت قصد ازدواج نداری؟

رزیتا یه نگاهی به آرش انداخت.

رزیتا- راستش قراره آرش جون بیاد خواستگاریم.

عجب آدم بیشعوری. اگه نگران آبروم نبودم همین الان باهات بهم میزد.

- آرش جون به همه قول ازدواج میدن؟

رزیتا با تعجب- چه طور مگه؟

- آخه قبل از اینکه شما بیاین از من خواستگاری کرد!

رزیتا- شما قبول کردین؟

- خب گفتم باید فکر کنم. اما اگه شما بخواین جواب منفی میدم.

رزیتا با عصبانیت از جاش بلند شد.

رزیتا- نه خیر لازم نکرده به خاطر من جواب منفی بدی.

روشو کرد به آرش- اصلا فکر نمی کردم یه همچین آدمی باشی. چه طور دلت اومد با احساسات من بازی کنی؟ تازه داشتم خونوادمو راضی میکردم. آشغال و هرزه.

اینقدر بلند گفت که شدید سوژه ی کل آدمایی که توی رستوران بودن.

آرش رفت دنبال رزیتا. عجب منت کشیه ها! رزیتا رو بگو اولین شکست عشقیو خورد. غذا که کوفتم شد پاشدم از رستوران برم بیرون. اما قبل از اینکه برم بیرون رستوران رفتم سمت آرش. باهش دست دادم و صورتشو بوسیدم.

- دستت درد نکنه آرش جون. هم بابت غذا، هم شام دیشب. درباره ی خواستگاریمت فکر می کنم و جوابشو بهت میدم.

از رستوران اومدم بیرون. آرش چشمش قد قورباغه زده بود بیرون. عجب حالی داد. تا اون باشه جلوی من با دوستاش گپ نزنه. رفتم سوار ماشین بشم. کلید ماشینم که دسن آرشه. دیگه اختیار ماشین خودمم ندارم. منتظر شدم تا آرش بیاد که یه مرتبه یکی از عقب به شدت دستمو کشید.

- هوی. چته وحشی؟ دسته ها پنیر پیتزا که نیست.

آرش با عصبانیت- این دری بریا چی بود به رزیتا گفتی؟ هان؟

- نگران اون نباش. اون دختری که من دیدم سیریش تر از این حرفاست.

آرش- مشکل تو با رزیتا چیه؟ چه هیزم تزی به تو فروخته؟

- مشکل تو با من چیه؟ چرا دوستات نباید بفهمن که منو تو نامزدیم؟ به چی دوست دخترات می نازی؟

آرش- اونا هرچیم که باشن به تو می ارزن.

- چه قدر هم که تحفن. یکی از بی ریخت تر.

- آه! ببخشید. نمی دونستم که اینقدر همشون دوست داری. ماشالا ادامه بده. به دوست داشتم همشون ادامه بده.

آرش- مسخره میکنی؟

- معلوم نیست؟

آرش- مثل اینکه بازم دلت کتک میخواد.

- بزنی. از چی می ترسی؟ از آبروی خودت یا آبروی من؟ نگران نباش آبروی تو باشیره مالیدن سر دخترای ساده رفت. آبروی منم وقتی

رفت که شیرینی خورده ی تو شدم!

سیلی رو برای بار دوم خوابوند توی گوشم. با عصبانیت سویچ ماشینو ازش گرفتم و سوار ماشین شدم. هیچوقت فکر نمی کردم تقدیر من

اینجوری رقم بخوره. تو راه اینقدر گریه کردم که نفهمیدم چجوری رسیدم خونه.

\*\*\*

صبح که برای خوردن صبحونه رفتم پایین. مامان و بابارو دیدم که منتظر من نشستن.

- سلام چیزی شده؟

بابا- سلام. بیا بشین باید باهات حرف بزیم.

رفتم سر میز صبحونه نشستم و بعد از اینکه چایمو خوردم بابام شروع کرد به حرف زدن.

بابا- عزیزم باید عرسو بندازیم جلو!

تمام تنم قندیل بست.

- آخه چرا؟ مگه یه ماه دیگه چه ایرادی داره؟

- ویزامون جور شده باید بریم فرانکفورت.

ای خدا لعنتت کنه آرش. به خاطر توی عتیقه باید قید خونوادمو بزیم.

- حالا عجله ای نیست.

مامان- دوست داریم قبل از اینکه بریم عروسیتو ببینیم.

- یعنی دیگه بر نمی گردین ایران؟

بابا- چرا. اما خب وقت نمیشه که عروسی بگیریم.

اصلاً باورم نمی شد که تا دو سه روز دیگه قراره با آرش عروسی کنم. همون روز با مامان و آرش رفتیم پروی لباس عروس. من عین عروسک فقط لباسا رو می پوشیدم واز پوشیدن اونا لذت نمی بردم. هر کی از اینکه داره عروس میشه شاده ، من غم دنیا اومده رو دلم ودلم میخواست همونجا بزنم زیر گریه. تنها کسی که درباره ی لباسا نظر میداد واز عروسی من ابراز خوشحالی میکرد مامانم بود. من و آرش فقط نظاره گر بودیم. بعدشم سفارش کارت عروسی و انتخاب تالار برای مراسم عروسی. چشم بر هم زدم و خودمو تو لباس عروسی و توی ارایشگاه دیدم. آرایشگر داشت چشمامو آرایش میکرد که مامان و ویدا و بیتا و یاسمین با هم اومدن آرایشگاه. از ویدا و بیتا خواستم درباره ی نارضایتی من نسبت به عروسی به یاسمین و مامان چیزی نگوین. (مخصوصاً مامان). آخه دوست نداشتم الان که همه چیز تموم شده بود واوونم از این بابت خیلی خوشحال بود ناراحتش کنم. آرایشم تموم شد ، سایه چشم زرد سیر ، رژ گونه ی صورتی ورژلبم قرمز بود. موهامم با یه تاج سفید صورتی تزیین شده بود. همه بهم میگفتن خیلی خوشگل شدی اما من هیچ حسی نسبت به خودم نداشتم. آرش اومد دنبالم. با کل کشیدنهای بقیه سوار ماشین شدم. ماشین خودمو گل زده بودن. مگه نه اینکه شب عروسی دختر و پسر باید خوشحال باشن! پس چرا من خوشحال نبودم؟ چرا آرش خوشحال نبود؟ (شایدم از اینکه تونسته بود به من برسه خوشحال بود ومن حس کردم خوشحال نیست). توی تالار یه دستمال کاغذی دستم گرفته بودم و قطره قطره ی اشکامو پاک میکردم تا کسی از ناراحتیم بویی نبره. خیلیام فکر میکردن گریه ی من از شوقه. بعد از خوردن شام و بعد از بوق بوق کردن رفتیم خونه. زیپ لباسمو تا نصفه باز کرده بودم که دستم به ادامش نرسید پس به ناچار آرشو صدا زدم و گفتم : میشه بیای زیپ لباسمو باز کنی؟

اومد و زیپ لباسمو باز کرد.

- بقیشو خودم در میارم دستت درد نکنه!

سرشو تکیون دادو رفت. چه عجب ایندفعه نگفت جلوی من در بیار.

موهامو باز کردم. حوصله ی پاک کردن آرایشامو نداشتم، پس همینجوری روی تخت دراز کشیدم. داشتم به این فکر میکردم که توی سفر شمال رامتین یهو چشم شد نکنه من چیزی بهش گفتم یا کاری کردم که اینقدر ناراحت شد! وبا من سر لیج افتاد بحدی که عقد کنونمونو پیچوند عرسیمم که نیومد آخه من ازش توقع داشتم تو مراسم شرکت کنه. منم این وسط وقت گیر اوردمو! خودم انقدر بدبختی دارم که اینجور چیزا توش گمه. نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح که از خواب پا شدم با به یاد آوردن خاطرات دیشب دوباره اشک توی چشمام حلقه زد. نشد یه روز صبح از خواب پاشم ببینم همه چی خوابو خیال بوده. از امروز تازه بدبختیم شروع میشه یه زندگی جدید با کسی که اصلاً دوستش ندارم تجربه میکنم. خونمون توی پاسدارا نه که بابام برام خریده. کلیدشم دیشب بهم داد. رفتم تو دستشویی تا دستو صورتمو بشورم که با دیدن چهره ی خودم در آینه زدم زیر خنده سایه چشم وریملم پخش شده بود کلاً عین گودزیلا شده بودم. خوب شد آرش منو با این قیافه ندید وگرنه آبروم میرفت. راستی آرش کدوم گوریه؟ دست و صورتمو شستم و رفتم توی سالن پتوش رو کاناپه افتاده بود. پس آقا دیشب روی کاناپه خوابیده بوده؟ خیر سرمون مثلاً تازه عروسو دامادیم. یکی تو اتاق یکیم تو سالن. رفتم آشپزخونه تا صبحونه رو آماده کنم خواستم یه لقمه نون کوفت کنم که تلفن زنگ زد.

- بله؟

یاسمین - سلام بی مرام کدوم گوری بودی تا حالا؟

- من وتو قشنگ معلومه که دختر عموییم. حرف زدنمون کپ همه.

یاسمین - نییچون ، میگم کجا بودی؟

- لالا بودم ، مگه کاری داشتی؟

یاسمین - تا الآن کپیده بودی؟

- دیشب ساعت سه خو...

یاسمین - اشکال نداره عسیسم. میخواستم بگم میایی بریم دده؟

- کجا مثلاً؟

یاسمین - بیرون. من و تو ترمه. چطوره؟

- باشه جوابشو بهت اس میدم.

یاسمین - یادت نره ها تنبل خانوم.

- باشه خداحافظ.

یاسمین - خدا حافظ.

تلفنو قطع کردم. رفتم توی اشپزخونه. یه نامه از طرف آرش روی میز بود. با یه خط خرچنگ قور باغه نوشته بود :

آرش - سلام من با چندتا از دوستانم رفتم بیرون برای ناهارم نیام.

به درک! الهی بری دیگه بر نگردی. رفتم یه چند لقمه خوردم. یاد مامانو بابام افتادم. تلفنو بر داشتم به مامانم زنگ زدم.

مامان - الو؟ بله؟

- سلام مامان خوشگلم!

مامان - سلام عزیزم. حالت چطوره؟

افتضاح! بدتر از این نمی شم.

- بد نیستم. شما چطوری؟ بابا؟

مامان - من خوبم. باباتم خوبه. خوش میگذره؟ پیش ما میایی؟

- البته که میام. حتماً میام.

مامان - باشه منتظر تما. شام میایی؟

- آره حتما.

مامان - پس منتظرم خداحافظ.

- خداحافظ.



تلفنو قطع کردم. چه قدر با شنیدن صدای مادرم آروم شدم. رفتم تو اتاق به یاسی اس دادم که میام. یه مانتوی بنفش بادمجونی با یه شلوار پارچه ای تنگ تنگ مشکی پوشیدم. یه روسری خوشرنگم با مانتوم ست کردم. بعد از اینکه به خودم زلم زیمبو آویزون کردم و کرم پودر مالیدم و رژ مالیدم و سایه چشم مالیدم. ( اوه اوه چه قدر کار کردم. ) ماشن خوشملمو برداشتم و رفتم دنبال یاسی. خونشون توی رسالته. یاسمین اومد توی ماشین. از خوشحالی یه جیغ خفیف کشیدم.

- سلام عزیزم دلم برات تنگولیده بیا بغلم.

یاسمین - من به هرکسی به بغل نمی دم. اما جون تویی بهت نه نمی گم.

همدیگرو بغل کردیم. یاسمینو خیلی دوستش داشتم. عین خواهر بود برام. از بچگی باهم بزرگ شدیم.

یاسمین - عروس شدی تحویل نمی گیری دیگه.

- چه کنیم دیگه؟ رفتیم قطیه باقالیا!

یاسمین - نه خیرم. نرفتی قاطیه باقالیا. درواقع خری به خرها اضافه شده.

لبامو غنچه کردم.

- خیلی بدی. اصلا من با تو گردش نمی یام.

یاسمین - حالا ناراحت نباش عسیسم. روشن کن بریم.

رفتیم دنبال ترمه. اول یه خورده گشتیم بعدش رفتیم پاساژ. یه خورده خرید کردیم (البته بیشتر از یه خورده) بعدش رفتیم دم یه

رستوران شیک و بزرگ. اون دو تا پیاده شدن. منم خواستم برم توی یه رستوران اما نمی دونم چی شد یه مرتبه تغییر عقیده دادم.

- خب شما برین من نمیام.

یاسمین - چرا؟ بیا بریم دیگه.

- نه ممنون آرش میاد خونه گشنت.

خب گشنه باشه به من چه.

یه ذره اصرار کردن و وقتی دیدن نمی رم آخر سر یاسمین قشنگ زد تو حالم.

یاسمین - اه اه. به جهنم که نمی یایی. اصلا برو بمیر.

از یاسمین به خاطر اصطلاحات خوبش تشکر کردم بعد از یاسمین و ترمه خداحافظی کردم. اول رفتم فروشگاه. قارچ، فلفل دلمه ای، هویج

و نخود خریدم و بعدش رفتم کتاب فروشی. سه تا رمان خریدم و رفتم خونه. یه تاپ خاکی رنگ با یه ساپورت مشکی پوشیدم.

موهاموخیلی خوشملم با کلیپس سفید طلایم بالا بستم. توی خونمون برای خودم کلکسیون کلیپس، مانتو، شال و روسری، ساعت مچی،

دستبند و طلا و بدل، کیف و لوازم آرایشی درست کرده بودم. (خیلیم دلتون بخواد.) رفتم توی آشپزخونه. اول پیازرو سرخ کردم و هی

گریه کردم.!! ببخشید یادم نبود که پیاز اشک آورده. قارچو جدا سرخ کردم و بعدش به ترتیب چیزای دیگه. دیننگ! صدای ماکروویو

در اومد. لازانیارو اوردم و پای تی وی خوردم... نه! دست پختم بد نیست. قابل تحمله. ای بی ادب! قابل تحمل چیه؟ خیلیم عالی. این

تیو خاک بر سرم که هیچی نداره. خدا وکیلی اگه آدم بشینه سقفو نگاه کنه ارزشش بیشتر از اینکه پای تی وی لامصب بشینه. تی ویو

خاموش کردم. ظرفمو ریختم توی سینک و رفتم توی اتاق. خونم چون سلیقه ی بابام بود خیلی دوستش داشتم. طبقه پایین آشپزخونه،

کتابخونه ، پاسیو و حموم و سرویس بود. مبلای خونم چر مشکى بود. البته از این چرم خوب گرونا ها! نه اینا که قیژ قیژ صدا میکنه. پرده هامم کتیبه ای قهوه ای سوخته بود و فرشام پوست گردویی. اساسای خونه سلیقه ی خودم بود. کلا هر کی سلیقمو می بینه کپ میکنه. (اعتماد به سقف کاذب. ) بالا هم یه اتاق خواب برای من و آرش ، دو تا اتاق خالیم مثلا برای بچه هامون! بچه کجا بود آخه؟ داشتم توی افکار خودم غرق میشدم که خوابم برد.

\*\*\*

دیریرنگ... دیریرنگ... ساعت رومیزیم برای سومین بار به صدا دراومد. نگاهم به ساعت افتاد. شیش بود. سه ساعت خوابیدم. باز خوبه دیشبم به اندازه ی کافی خوابیدم. کلا تازگیا عین خرس شدم بس که می خوابم. یه سر رفتم پایین. آرش هنوز نیومده بود. حوصله نداشتم پایین بمونم برای همین رفتم بالا آماده بشم برم پیش مامانیم. یه مانتوی سبز فسفزی سبز فسفزی با تنم کردم و بقیه چیزام مثل تیپ صبح بود. یه ساق آبی پرننگ دستم کردم تا قسمت لخت دستمو بپوشونه. رفتم خونمون. زنگو زد. از اینکه مامانمو می دیدم ، دل توی دلم نبود. در خونه باز شد. با خوشحالی پریدم تو خونه. با دیدن مامانم قدم هامو سریعتر برداشتم.

- سلام عزیزم.

مامان - سلام دخترم.

پریدم توی بغلش. اصلا باورم نمی شد که سه روز دیگه میرن فرانکفورت.

- دلم برات تنگ شده بود.

مامان - یه شبه؟

- خب دوست دارم.

مامان گونمو بوسید.

مامان - دل منم برات تنگ شده بود عزیزم.

- بابا کجاست؟

مامان - رفته جایی. حالا تو بیا تو.

رفتم توی خونه. لباسمو عوض کردم. رفتم کمک مامان.

اومممم. به به! چه بوی غذایی میاد.

بوی قورمه سبزی کل خونه رو برداشته بود. در قابلمو رو برداشتم. چه خوش رنگم شده بود. صدای مامانم از بلند شد :

مامان - آرش کی میاد؟

خدا کنه هیچوقت نیاد.

برای شام میاد. من برم بالا برمیگردم.

رفتم بالا و شماره ی آرشو گرفتم. بعد از سه تا بوق جواب داد.

آرش - بله؟

- معلومه کجایی؟

آرش - فکر نکنم لازم باشه برای رفت و آمدم به تو توضیح بدم.

- به من مربوط نیست که کجایی. فقط هر گوری که هستی بیا خونه ی ما.

آرش - خونه ی ما؟ خونه ی ما دیگه کجاست.

- خونه ی تو نه. خونه ی مامان و بابای من.

آرش - اوکی. واسه ی شام میام.

- خداحافظ.

تلفنو قطع کردم. گیر عجب مردی افتادما! رفتم پایین تا سالاد درست کنم. داشتم کاهو خرد میکردم که صدای اف اف بلند شد. فکر کردم

آرشه دويدم رفتم سمت در که دق و دليمو سرش خالی کنم که دیدم بابامه.

- سلام بابایی.

بابا - سلام بابا کی اومدی؟

- نیم ساعتی میشه.

خریدارو ازش گرفتم و رفتم توی خونه و عین یه بچه ی خوب نشستم سالادمو درست کردم. سفره رو با سلیقه ی خودم و البته با کمک با

مامانم چیدم و منتظر آرش شدیم تا بیاد. بالأخره بعد از چند دقیقه سروکله ی شازده پیدا شد. رفت جلوش و با عصبانیت حرفمو بهش زد.

- کدوم گوری بودی صبح تا حالا؟

آرش - جوابشو پشت تلفن بهت گفتم.

دستمو با عصبانیت بردم بالا و خواستم یه سیلی بخوابونم توی گوشش که دستمو توی هوا قاپید.

آرش - تو که نمی خوایی آبروی خودتو با صورت قرمز شدت ببری. پس کفر منو در نیار.

خواست بره که با عصبانیت بازو شو نگه داشتم.

- اونی که آبروش میره تویی نه من. چون هیچوقت نمیگن زنش خره که هی کتک میخوره. میگن مردش هاره که فرت و فرت روی زنش

دست بلند میکنه.

رفتم توی دستشویی و یه آب به صورتم زدم. توی چشمم اشک جمع شده بود. سریع جلوی ریزش اشکامو گرفتم و رفتم پیش بقیه. شامو

خوردیم و بعد از اینکه ظرفارو شستیم و میوه و چایی خوردیم، از مامان و بابام خداحافظی کردیم و اومدیم خونه. توی ماشین یه کلامم

حرف نزدیم. وقتی رسیدیم خونه دق و دليمو سرش خالی کردم.

- خیلی پستی. برای چی با احساسات من بازی کردی؟ برای چی زندگی منو به خاک سیاه کشوندی؟

در جوابم فقط یه پوزخند زد. لحظه به لحظه ازش عصبانی تر و متنفر تر میشدم.

- آره. بخند. حقم داری بخندی. آدم هوس بازی مثل جواب دیگه ای نداره جز اینکه هوسش وادار کرده زندگی یه دختر و سیاه کنه.

با عصبانیت اومد به طرفم.

آرش - پاتو از گلیم خودت درازتر نکنا!

- دلم میخواد. دلم میخواد به تو چه. مثلا چه غلطی میکنی؟ هان؟ چه غلطی میکنی؟

در کمال نا باوری به سیلی خوابوند توی گوشم و خیلی ریلکس رفت بالا خوابید. بی شعور! حالا بد حالتو می گیریم. یکی از رماناییو که صبح خریدم رو برداشتم و رفتم بالا. آباژور رو روشن کردم و مشغول خوندن شدم. آرش برگشت سمت من و آباژور رو خاموش کرد. روشن کردم. خاموش کرد. قشنگ پنج بار همین کارو کردیم آخر سر آرش گفت:

آرش - میخوام بخوابم.

- خب بخواب.

به آباژور اشاره کرد.

آرش - نور این نمیداره بخوابم.

- اووووو! به جوری میگی انگار پروژکتره خب بخواب دیگه.

آرش - این همه اتاق توی این خونست برو به جا دیگه کتاب بخون.

- نه من باید همین جا کتاب بخونم.

آرش - آخه تو چرا اینقدر پرویی؟

- زن آدمی مثل تو بایدم پرو باشه.

نگاهی بهم انداخت که شلوارمو خیس کردم!

آرش با عصبانیت - نمیری دیگه؟

- نه.

آرش - یعنی من باید برم؟

- اوهوم.

آرش - کی زودتر اومد اینجا؟

- چه فرقی میکنه. مهم اینه که اونی که کتاب میخونه در اولویته.

با عصبانیت از جاش بلند شد. پتو، لباس خواب، بالش و یه پتوی دیگه برداشت. دستمو گرفت و همچین پرتم کرد که بیرون که دستمو عینهو پنیر پیتزا کش اومد. وسایلمم پرت کرد بیرون.

آرش - مگه نمیگی اونی که کتاب میخونه در اولویته؟ برو توی سالن که هم بزرگتر و پر نور تره. هم در شأن یه کتاب خونه. شب بخیر!

درو همچین بست که از ترس چند متر پریدم عقب. دستگیره ی درو کشیدم که برم تو.!! در چرا باز نمیشه. بی شعور درو قفل کرده.

- آشغال کثافت.

با پام همچین کوبیدم تو در که خودم از درد ترکیدم. رفتم روی کاناپه دراز کشیدم. یه ذره که رمان خوندم خوابم گرفت.

\*\*\*

مامان - خيله خب ديگه اينقدر گريه نكن دلم ريش ميشه.

چشماي مامانم خيس اشك بود. صداشم ميلرزيد. اصلاً باورم نميشه كه تا چند ثانيه ي ديگه قراره از مامانو بابام دور بشم. بابامو بغل كردم و تا تونستم هق هق گريه كردم.

بابا - اينقدر گريه نكن قول ميديم زود به زود بهت زنگ بزيم و بيايم پيشت.

يه نگاهي به بابام انداختم اونم چشماش خيس اشك بود. در حالي كه گريه ميكردم گفتم ::

- تو رو خدا مراقب خودتون باشين.

بابا پيشوني آرش رو بوسيد و گفت: آرش جان مراقب دخترم باشيا! مبادا آب توي دلش تكون بخوره.

آرش - خيالتون راحت.

په! ديدم چجوري مراقبم هستي! آب توي دلم تكون نخورد ، به جاش تراكتور تودلم تكون خورد بسكه چك خوردم.

صداي مامانم منو از افكارم باز داشت.

مامان - خب ديگه عزيزم ما بايد بريم.

از همديگه خدا حافظي كرديم و با نگاهم دور شدنشونو تماشا كردم. واشك ريختم

شيش سال ، شايدم بيشتري از مامانو بابام دور مي مونم. اي كاش ميشد زمانو به عقب برگردونم. زماني كه خريت كردم و شماره ي بابامو دادم به آرش لندهور. اونوقت الان به جاي اينكه رفتن مامانو بابارو بينم و اشك بريزم ، باهاشون توي هوا پيما بودم و ميرفتم اون سر دنيا كيف ميكردم واز زندگيم لذت ميبرد. با صدائي به خودم اودم. همون صدائي كه ازش وحشت داشتم و مطمئن ميشدم كه عزيزانمو از من دور ميكنه.

دينگ ، دينگ ، دينگ... پرواز شماره ي ۶۶۵ هم اكنون ايران را به مقصد فرانكفورت ترك كرد.

دوباره اشك توي چشمم جمع شد. شيش سال! گفتنشم راحت نيست. اينقدر گريه كردم كه اصلا نفهميدم چجوري رسيديم خونه. توي خونم اينقدر اشك ريختم كه آرشو عاصي كردم.

آرش - اه! بسه ديگه حالم بهم خورد. يه دقيقه دستگاه آبغوره گيريو از پريز بكش.

اينم ميدونه من امروز حالم خوب نيست. حالا هي نمك روي زخم من ميباشه.

- اصلا تو چرا خونه اي؟ برو پيش دوست دخترات. برو نمي خوام بينمت.

آرش با پوزخند - ميرم. به زودي توروهم باهاشون آشنا ميكنم.

رفت. نكرد يه ذره دلداريم بده. اينقدر توي خلوت خودم اشك ريختم كه خودم خسته شدم. زنگ زد به ويدا.

ويدا - بله؟

- سلام ويدا. خوبي؟

ويدا - اي كوفت. درد. مرض. چرا يه زنگ نزدي بيني زندم يا مرده؟

- حالام که زنگ زدم به رگبارم بستی.

ویدا- توقع داری بذارمت روی سرم حلوا حلوات کنم؟

- نه قربون دستت. میگم میتونی بیایی پیشم؟ تنهام آرش خونه نیست.

آخی طفلک چه از خداهش بود! آدرسو بهش دادم.

- به بیته هم بگو بیاد.

ویدا- باشه. خداحافظ.

تلفنو گذاشتم. به اینم میگن دوست آخه؟ از تن صدام نفهمید که خیر سرم ناراحتم. فایده نداره. اگه همینجوری بیکار بشینم دوباره گریم می گیره. لباسمو عوض کردم. یه تاپ و دامن بنفش پوشیدم. یه سیوشرت سفیدم تنم کردم. موهامو ریختم دورم. رفتم توی آشپزخونه. در یخچالو باز کردم. باید یخچالو از برق بکشیم و بکنمیش کمد. بس که خالیه! مگه اینکه من برای خونه چیز بخرم. آرش که اصلا فکر نیست. باز خوبه نخود فرنگی داریم. یه کالباس از توی فریزر در اوردم تا الویه درست کنم. توی این یه هفته که باهام ازدواج کردیم هرروز باهم دعوا مرافعه داشتیم. صدای اف اف بلند شد. رفتم دم آیفون. ویدا و بیته بودن.

- سلام.

ویدا- سلام. درو باز کن دیگه.

رفتم توی حیاط و استقبال ویدا و بیته.

ویدا- سلام چه خونه ی بزرگی!

رفتم صورت جفتشونو بوسیدم.

- سلام. چی چیه بزرگه؟ هنوز ندیده میگی بزرگه؟

بیته- خب از حیاطش معلومه که چه قدر بزرگه.

حیاطمون سنگ فرش بود یه باغچه ی کوچولو وسطش داشت. چند تا پله میخورد میرفت پایین. طبقه ی پایین استخر ، سونا و جکوزی بود. اول کل خونه رو برانداز کردن بعدش آمدن توی آشپزخونه کمک من.

- بچه ها راحت باشین. لباساتونو در بیارین.

اونام از خدا خواسته لباساشونو در آوردن.

ویدا- هنوزم با آرش مشکل داری؟

- آره. رباطمون بدتر شده بهتر نشده. تا یه شب بهم چک نزنه و باهام دعوا نکنه خوابش نمی بره.

بیته- یعنی واقعا کتکت میزنه؟

- آره تا الآن یه پنج شیش باری زدم.

بیته- بس که وحشیه. تو خون خودتو کثیف نکن.

ویدا- آرام خانوم چه طوره؟

دوباره داغ دلم تازه شد. تازه اشکم بند اومده بود! تا اسم مامانمو شنیدم دوباره زدم زیر گریه.

ویدا-!! چی شد یه مرتبه؟

من با گریه- مامان و بابام امروز رفتن فرانکفورت.

ویدا- آخـــــی! عزیزم ناراحت نباش زود برمی گرده.

- شیش سال دیگه میان. شایدم بیشتر بمونن.

یه ذره براشون درد دل کردم. یه مرتبه بیتا پارازیت در کرد.

بیتا- یه چیز ی بگم؟

- آره بگو.

بیتا- بس که گریه کردی صورتت سیاه شده.

- سیاه شده؟ برای چی؟

بیتا- به خاطر ریمیلت.

وایی! پس عجب بی ریختی شدم. رفتم توی دستشویی. با دیدن قیافه ی خودم توی آینه زدم زیر خنده.

صورتمو شستم و اومدم بیرون. تا عصر باهم بودیم. کلی زدیم ور قصیدیم و خندیدیم. ساعت طرفای چهار تلفن خونه زنگ خورد.

- بله؟

بابا- سلام دخترم.

من با حالت ذوق مرگی- سلام بابایی! چرا اینقدر دیر زنگ زدی؟

بابا- ببخشید تا خونه رو پیدا کردیم دیر شد.

- اونجا چه شکلیه؟ قشنگه؟

بابا- هنوز که جایی نرفتیم. مستقیم اومدیم خونه. گوشه...

گوشیو داد به مامانم.

مامان- الو؟

- سلام مامانی خوبی؟

با مامانم کلی صحبت کردم و شاد و شنگول رفتم پیش بچه ها.

ویدا- حالا که اینقدر شادی یه آهنگ برامون بخون حال کنیم.

- نه الآن سرم شلوغه. باید وقت قبلی بگیرین.

بیتا- بخون دیگه اینقدر کلاس و نذار.

یه ذره فکر کردم و یه ژستی گرفتم که انگار از هالیوود اوردم.

- دیشب من بودم و آجی اوفینا

گفتم که بمیرم واست ای سرو قدینا

گفتا که ز من شرم کن ای مشدی حسینا

ویدا و بیتا- آی رپتیتینا

- دیشب من بودم و آجی اوفینا

گفتم بده ماچی تو از اون قند لبینا

گفتا که خجالت بکش از این منه نینا

ویدا و بیتا- آی رپتیتینا

من عین اسگلا می خوندم ، ویدا و بیتام عین مونگلا همراهیم میکردن. بعد از یکی دو ساعت دیگه که باهم بودیم آماده ی رفتن شدن. یه مرتبه سرو کله ی آرش پیدا شد.

ویدا- سلام آقا آرش.

بیتا- سلام.

آرش جوابشونو با سر داد و رفت توی اتاق.

ویدا- این چرا اینجوریه؟ انگار از آدم و عالم طلب داره.

- ذاتشه. دست خودش نیست.

بیتا- خدا صبرت بده ترانه جون. از دست این چی میکشی؟

آرش اومد توی سالن.

آرش- تشریف میبرین؟

به تو چه؟

بیتا- بله با اجازتون.

آرش- اگه عجله ندارین صبر کنین برسونمتون.

پرو.

ویدا- نه دیگه مزاحم نمی شیم.

آرش- تعارف نکنینا!

ویدا- نه خیلی ممنون. تعارف نمی کنیم. برادر من میاد دنبالمون.

خوشحال شدم از اینکه دوستانم حرفشو قبول نکردن. آضغال میخواست با دوستای منم طرح دوستی بریزه. رفتم توی حیاط بدرقه ی ویدا و

بیتا اومدم توی سالن. آرش پای تی وی نشسته بود و الویه کوفت میکرد. وایسادم تا بلکه یه دستت درد نکنه ی خشک و خالی بگه. اما

برخلاف فکر من ظرفاشو ریخت توی سینک و با کمال پرویی خواست بره بالا. سد راهش شدم.

- تشکر بلد نیستی؟

آرش- تشکر بابت چی اونوقت؟

- شازده پسر اون الویه ای که خوردی معجزه ی پیغمبر نبود. من پختم.

آرش- وظیفته سیندرلا جون.



- پس بگو کلفت گرفتم نه زن.
- آرش - من فرقیم بینتون نمی بینم. هان چرا. دوتا فرق دارین. یکی اینکه تو پولداری دو صیغه خونده ی منی. اونم میذاریم به حساب اینکه عقدت کردم تا توی خونه ی من راحت باشی.
- خونه ی تو؟ از کی تا حالا خونه ی من شده خونه ی تو؟
- آرش - مطمئن باش این خونه رو هم از چنگت در میارم. اگه اینکارو نکنم آرش نیستم.
- منم میگم بفرمایید این خونه مال شما. با دوست دختراتون بیابین حال کنین.
- آرش - صد دفعه بهت گفتم تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن. به تو مربوط نیست که من تا چه حد با دوست دخترام رابطه دارم.
- فقط خواستم یادآوری کنم این خونه ی منه. خونه ی شما جاییه که مخصوص پارتنی های شبونه ، پاتوق مجردا و کشیدن و خوردن سیگار و ...
- یه سیلی خوبوند توی گوشم.
- آرش - این زدم تا یادت بمونه دیگه توی کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکنی.
- رفت توی اتاق. نامرد دیوونه. دستشم عین خودش هرزست. اینقدر به حال بخت و اقبال خودم اشک ریختم که نفهمیدم کی خوابم برد. خدایا! دلم پکید بس که توی خونه زندانی بودم. از وقتی که مامان و بابام رفتم فرانکفورت از خونه بیرون نرفتم. الان دقیقا دوهفته از رفتن و مامان و بابام میگذره. آهان! فهمیدم کجا برم. خونه ی عمو کیهان پیش یاسمین. رفتم توی اتاق تا آماده بشه. یه مانتوی آبی نفتی با یه شلوار جین قرمز پوشیدم. یه شال مشکی سرم کردم. کلا رفتم توی فاز پرسپولیس و استقلال. (البته خودم طرفدار تیم ملیما. بگم که بعدا نگین نگفتی!) یه کوچولوهم آرایش کردم و رفتم توی حیاط. !! ماشن خوشملم پس کوش؟ آرش پرو. رفتم توی کوچه تا تاکسی بگیرم. آخه این موقع روز که تاکشی گیر نییاد. آخر سر تصمیم گرفتم پیاده برم. وقتی رفتم توی خیابون اصلی یه پژو پارس سفید پیچید جلوم.
- پسره - خوشگل خانوم برسونمت؟
- حالا با این مزاحم کنه توی این خیابون خلوت چی کار کنم؟
- برو گمشو خرمگس.
- خدایی عینهو خرمگسا بود. یه دونه از این عینک آفتابی خرمگسیا زده بود.
- پسره - خرمگستم میشم. میایی بریم باهم وز وز کنیم؟
- بیشعور. به راهم ادامه دادم اما عین کنه اومد دنبالم.
- پسره - خوشگل خانوم افتخار نمی دین؟
- نه افتخار نمی دم. دارم میرم به پیشنهاد بعدیم برس.
- پسره - حالا چی میشه به خاطر من از اون پیشنهادت بزنی گلم؟
- با کلافگی رفتم عقب نشستم. برگشت سمتم.
- پسره - چرا عقب؟
- ناراحتی پیاده میشم.

پسره - نه چه ناراحتی؟ هر جور خودت راحتی گلم. خب کجا بریم؟

آدرس خونه ی عمومو دادم اونم گازشو گرفت. عجب آدمایی پیدا میشن. اینقدر سرعتش زیاد بود که پنج دقیقه ای رسیدیم.

پسره - خب عزیزم پیاده شو بریم.

- راستش الآن یه مستخدم اینجا کار میکنه. صبر کن برم دکش کنم پیام.

پسره - غالم نذاری گلما! منتظرم.

- حتما.

رفتم زنگ خونه ی عمومرو زدم.

یاسمین - سلام - عزیزم. بیا تو.

- سلام گلم. یاسی جون یه لحظه به عمو میگی بیاد پایین؟

یاسمین - آره صبر کن الآن صداش میکنم.

بعد از چند لحظه اومد پایین. باهش دست دادم و سلام و احوال پرسى کردم.

عمو - با من کاری داشتی ترانه جان؟

- بله. راستش با آژانس اومدم اینجا. یادم رفت پول درشتامو بیارم. توی کیف پولم همش پول خورده.

عمو - چه قدره؟

همینجوری یه مبلغ توی هوا پروندم.

- ببخشیدا! واقعا شرمندم.

عمو - این چه حرفیه؟ بریم بدیم.

داشتیم می رفتیم سمت پسره که دنده عقب گرفت و الفرار! نقشم گرفت آخ جون.

عمو - این که رفت.

حتما یه کاری برایش پیش اومده. اشکال نداره رفتم خونه زنگ میزنم آژانس پولشو میدم.

رفتم توی خونه. یاسمین اومده توی حیاط استقبال. رفتم توی بغلش و همدیگرو ملچ مولوچ بوسیدیم.

یاسمین - بی مرام چرا چند وقت نیومدی پیشم؟ میدونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود؟

صورتشو بوسیدم.

- ببخشید عزیزم.

رفتم توی خونه. زن عمو شیرینی و میوه آورد.

زن عمو زحمت نکشین!

زن عمو - تا باشه این زحمتا. غافلگیرمون کردی و

- راستش می خواستم زنگ بزدم. اما خواستم غافلگیرتون کنم.

زن عمو- خوب کاری کردی. از این به بعد هر وقت دلت گرفت بیا پیش ما. من و کیهان جای مامان و بابات، رامتین و یاسمینم جای خواهر و برادرت.

- ممنون شما لطف دارین. راستی رامتین کجاست؟

زن عمو- گفت میخوام برم ماشینمو درست کنم. مگه ندیدیش؟

نه توی حیاط نبود. شاید رفته توی ماشینش.

حتما مثل عروسی و عقد کنونم پیچونده دیگه.

زن عمو- خب عزیزم. از خودت بگو. از زندگیت راضی هستی؟

- می گذرونیم دیگه. با بدی و خوبیاش.

بعد از نیم ساعتی که باهم حرف زدیم زن عمو اومد توی اتاقش.

یاسمین- خوب کاری کردی اومدی. دلم برات تنگ شده بود.

- منم همینطور. یاسی؟

یاسمین- جونم؟

- یه سوال بپرسم راستشو میگی؟

یاسمین- آره. اگه جوابشو بدونم حتما.

- تو میدونی رامتین چش شده؟ بعد از سفر شمال بهم ریخته!

یاسمین- نه به جون خودم. ماهم متوجه تغییر ناگهانی اخلاقش شدیم اما هر چی بهش می گیم چی شده میگه چیزیم نیست. حتی یه بارم

می خواستیم ببریمش پیش روانپزشک اما یه جوری باهامون رفتار کرد که دیگه جرأت نمی کنیم بریم طرفش.

- هنوزم سیگار میکشه؟

یاسمین- آره. بیشتر می کشه. شاید باورت نشه اما هر روز که از وکالت خونه برمی گرده توی جیبش یه پاکت خالی سیگار پیدا می کنم.

یعنی روزی یه پاکت سیگار می کشه. تازه اون مال صبح تا ظهرشه وای به حال عصر و شب.

- خب اینجوری که نمی شه. اینجوری خودشم از بین میره. باید یکی باهاش صحبت کنه ببینه مشککش چیه؟

یاسمین- توکسیو سراغ داری که بره باهاش حرف بزنه؟

یه ذره فکر کردم.

- من.

یاسمین- میتروم یه چیزی بهت بگه ناراحت بشی.

- نگران نباش من با جنبه تر از این حرفام.

یاسمین- حالا که خودت اصرار میکنی من حرفی ندارم.

یه ربع طول کشید تا عمو و زن عمرو راضی کردم. رفتم توی حیاط. رامتین پشت به من و روبه روی حوض (البته این حوض جدیدی که

سرامیکیه.) وایساده بود و سیگار می کشید. دود خاکستری سیگارش تو سیاهی شب به خوبی پیدا بود. چه قدر دلم برات تنگ شده بود.

برای لبخنداش ، برای شوخیاش ، برای سه تیغه کردناش ، برای عطر زدناش ، برای تیپ زدناش ، برای صداش و از همه مهمتر برای قیافش. (البته من رامتینو به جای داداش دوست دارم. مدیونین اگه از اون فکرا کنین!) داشت یه آهنگ گوش میکرد. اول خواستم برم جلو. اما حس کنجکاوی وادارم کرد وایسم آهنگیو که گذاشته گوش کنم.

پر از تنهاییم ای کاش بودی  
 که داره زندگی از دست میره  
 یه آهنگی گذاشتم که میدونم  
 اگه گوشش کنی گریه می گیره  
 صدام از گریه ی دیشب گرفته  
 چه بارونی ، چه احساسی چه حالی  
 با اشکام باز مهمونی گرفتم  
 همه چی هست فقط جای تو خالی  
 دارم دنبال عکسامون میگردم  
 همونا که لب دریا گرفتیم  
 اگه ما سهم همدیگه نبودیم  
 چرا توی دل هم جا گرفتیم؟  
 چه معصومانه افتادی تو این عکس  
 چه لبخند نجیبی رو لباته  
 تو میخندی من گریه گرفته  
 چه قدر این خونه تشنه ی صدا  
 تو یادت رفته وقتی گریه دارم  
 برای اشکای من شونه باشی  
 تو یادت رفته باید خونه باشی  
 باید پیش من دیوونه باشی  
 نگو خونه بگو دیوار بی در  
 که سر تاپاشو خاموشی گرفته  
 مگه من توی تقدیرت نبودم؟  
 شاید دنیا فراموشی گرفته

دلم بر اش سوخت. یعنی رامتین شکست عشقی خورده؟ یه دست به صورتم کشیدم. چرا خیسه؟ یعنی منم برای رامتین گریه کردم؟  
 - چه آهنگ قشنگی!

رامتین برگشت سمت من. وای خــــدا! این همون رامتینه که وقتی میرفت بیرون ده تا دختر پشت سرش غش میکردن؟ ته ریش گذاشته بود، پای چشماش گود افتاده بود و قرمز شده بود.

رامتین- این آهنگو همه بی خیال گوشش میکنن. خلیا بی توجه ازش رد میشن و خلیام میگن قشنگه. اما هیچکس نفهمید که من این آهنگو برای قشنگی نذاشتم. این آهنگ حرف دل منه.

از لرزش صداش متوجه شدم گریه کرده. رفتم نزدیکش. چشماش از اشک خیس بود. خوش به حال اون دختری که رامتین به خاطرش اینجوری زندگیشو باخته.

رامتین- تو مگه برای دیدن یاسمین نیومدی بودی؟ پس چرا اومدی توی حیاط؟

احساس میکنم یه چیز بدکار شدم.

- یاسمین دختر عمومه، تو هم پسر عمومی من هردوتونو به یه اندازه دوست دارم.

رامتین- حتما به حساب خواهر برداری دیگه؟

- خب آره. مگه تو غیر از این میخواستی؟

رامتین- نه اگه غیر از این بود تعجب میکردم.

- حق داری باهم سرسنگین باشی. نه که عروسیت نیومدم.

کلمه ی عروسو جوری گفتم که رامتین تا ته خطو بره که فکر کنم رفت.

رامتین- شرمنده. یه کاری برام پیش اومد مجبور شدم برم اصفهان.

- نه شرمندگی نداره که منم اگه جای تو بودم کارمو به دختر عموم ترجیح میدادم.

با کلافگی دستشو برد لای موهاش.

رامتین- من تورو به کارم ترجیح ندادم. من تورو به هیچکس ترجیح نمیدم. ترانه تو دختر عمومی و من برات ارزش خاصی قائلم. اما برام

یه کار پیش اومد نتونستم پیام و گرنه مرض دارم عروسی تو عروسی کسی که از بچگی باهاش بودم نرم.

اوه اوه اوه! این چه قدر عصبانیه. اگه یه ذره دیگه به این بحث ادامه بدم امشب باید به جای آرش از رامتین کتک بخورم.

- ببین رامتین، من نیومدم اینجا سین جینت کنم که چرا عروسی من نیومدی. فقط خواستم یادآوری کنم اونی که باید ناراحت باشه منم نه تو.

رامتین- آره حق باتوئه. معذرت میخوام.

- نه بابا این چه حرفیه؟ من معذرت میخوام که بیخودی این بحثو شروع کردم.

در یه لحظه نگاهمون به هم گره خورد. چه چشمای معصومی. اگه دست خودم بود همون موقع میپویدم میبوسیدمش. (ایش... چه بی جنبم من...)

سریع نگاهشو از من گرفت و سرشو انداخت پایین. رامتین مرده، آرش مرده. اصلا با هم قبل قیاس نیستن.

- رامتین؟

برگشت سمتم. به چشمای خوشگل نمدارش نگاه کردم.

- یه سوال پیرسم؟

رامتین - پیرس.

- دوستش داشتی؟

رامتین - کیو؟

- همونی که به خاطرش اینجوری خودتو باختی.

رامتین - دوستش نداشتم ، عاشقش بودم. یه دختری بود که همه ی زندگی من بود. یه تار موشو بادنیا عوض نمی کردم. هرروز میدیدمش و روز به روز عاشق تر میشدم. اما سن اون واسه ی ازدواج یه کمی زود بود. منتظر شدم تا به سن ازدواج برسه بعد برم خواستگاریش. اما یه نفر دیگه زودتر از من ازش خواستگاری کرد و عشق من هم زود به اون جواب مثبت داد و با هم ازدواج کردن. اون به من خیانت کرد. من خودشو می خواستم ، اما اون یاد و خاطرش رو برام گذاشت و من با خیال عشقم باید زندگی کنم. دلم می خواست خوشبختش کنم اما خب چه میشه کرد ، سرنوشت منم این طوریه دیگه و اگه بدونم الآن خوشبخته منم خوشحال میشم و سعی میکنم فراموشش کنم. اگه یه روز ببینمش فقط یه سوال ازش میپرسم.

" خوشبختی؟ "

- اون میدونست تو عاشقشی؟

با چشمای خیس و نمناکش به من نگاهی کرد.

رامتین - اگه میدونست عاشقش منتظر میموند تا زجر کشیدنمو ببینه؟

سرمو پایین انداختم. نگاهم به ساعت افتاد. از رامتین معذرت خواهی کردم و عین جت پریدم توی خونه کیفمو برداشتم

- من باید برم. خداحافظ.

زن عمو - کجا عزیزم؟ رامتین چیزی بهت گفت؟

- نه به خدا. دیرم شده. آرش میاد خونه می ببینه نیستم نگران میشه.

منو میگیره زیر چک ولگد.

زن عمو - اینجوری که بده لا اقل شام میموندی.

- قربون محبتتون. تعارف که ندارم. ایشا الله تو یه فرصت مناسب زحمتتون میدم.

زن عمو - هر طو ر را حتی عزیزم.

دیر وقت بود و هوا کاملاً تاریک شده بود. خدا خدا میکردم آرش خونه نرفته باشه. آماده شدم که برم یاسمین از توی اتاقش اومد بیرون.

یاسمین - داری میری؟

- آره عزیزم خداحافظ.

یاسمین - فهمیدی رامتین چش شده؟

- آره. اما الآن عجله دارم. فردا بهم زنگ بزن تا همه چیز رو برات توضیح بدم.

یاسمین - باشه عزیزم. فقط فردا زنگ نزنم خواب باشیا!

- باشه خدا حافظ

صورتشو بوسیدم. رفتم حیاط تا برم که صدای رامتین مانع رفتنم شد.

رامتین - کجا؟

- خب خونه دیگه.

رامتین - ماشین آوردی؟

به دروغ گفتم : آره.

رامتین - ولی من که بیرون بودم هیچ مزدا سه آلبا لویی ندیدم.

این رنگ و مدل ماشین منو از کجا میدونه؟ آخه اینم سوءاله؟ حتماً یاسی بهش گفته دیگه. در مقابل جوا بش فقط سکوت کردم. رامتین

وقتی سکوتمو دید گفت : صبر کن برم سوئیچ ما شینو بیارم و برسو نمت.

- آخه زحمتت میشه خودم میرم.

رامتین - تعارف شاه عبد العظیمی میکنی؟ با چی می خوای بری این وقت شب؟ صبر کن الان برمیگردم.

منم که از خدا خواسته وایسام تا رامتین بیاد. رامتین اومد و ماشینو از تو حیاط بیرون برد و منم که پررو رفتم جلو نشستم. یاد روزی افتادم

که رامتین اومد دم مدرسه دنبالم. آخی... یادش بخیر. چه روزای باحالی بود! انگار همین دیروز بود. عمره دیگه زود میگذره. تو ماشین

هیچ کدومون لام تا کام حرف نزدیم. وقتی رسیدیم در خونه قبل از پیاده شدن ازش تشکر کردم. پیاده شده بودم که صدام کرد. سمتش

برگشتم و گفتم : بله

رامتین - تو خوش بختی؟

حالا چی بگم؟ نه میتونم دروغ بگم نه دلم راضی میشه راستشوبگم.

من با تعجب - برای چی این سوالو میپرسی؟

رامتین - همینجوری. میخوام بدونم.

- شاید اگه مامانو بابام ایران بودن ، توی زندگیم اینقدر زجر نمی کشیدم!

رامتین با تعجب نگاهم کرد و گفت : یعنی چی؟

- یعنی همین.

رامتینو با دنیایی پر از سؤال رها کردم و رفتم توی خونه. همینکه وارد خونه شدم آرشو دیدم که عصبانی منتظر من بود. با خودم گفتم الانه

که سکتھرو بزتم.

آرش با عصبانیت - کدوم گوری بودی تا حالا؟

- مگه تو برای رفت و آمدات برای من توضیح میدی که من بخوام برای تو توضیح بدم.

آرش - این فرق میکنه. من شوهرتم باید بدونم کجا میری و با کی میری و میایی.

- خب منم زنتم.

آرش - بهت میگم کدوم گوری بودی و تا این وقت شب چه غلطی میکردی؟

نه دیگه. داره کم کم بهم برمی خوره. با عصبانیت گفتم : خونه ی دوست پسر. همون غلطایی رو میکردم که با دوست دخترات میکنی. چطور تو هر غلطی دلت بخواد میکنی ، اما من باید تو خونه زندو نی باشم؟

با عصبانیت یه لگد محکم به پام زد که از درد یه جیغ کشی دم و پخش زمین شدم.

آرش - می خوام ببینم وقتی چلاق شدی باز جرات داری غلط اضافی بکنی یا نه.

دو تای دیگه لگد به پام و شکم زد و رفت بالا.

الهی پات بشکنه که اینقدر به من لگد میزنه. تا ساعت سه نصفه شب فقط درد کشیدم و برای بدبختی خودم اشک ریختم. بعد بلند شدم یه مسکن خوردم و خوابیدم.

\*\*\*

عجب سیریشیه ها! الآن دقیقا هفتمین باره که تلفن خونه زنگ میخوره. با بی حوصلگی تلفنو برداشتم.

- بله؟

باز با جیغ جیغای یاسی مواجه شدم.

یاسمین - بله و کوفت... ترانه الهی بگم چی بشی. صبح تا حالا صد بار زنگ زدم. گفتم نکنه یه وقت سقط شده باشی. ای کاش سقط میشدی یه ملت از دستت راحت میشدن.

من که هنوز گیخ خواب بودم دستمو گذاشتم روی گوشم.

- یاسی به خدا کر شدم. درست بگو ببینم چی شده.

یاسمین - اه بدم میاد عین این ناظمای مدرسه حرف میزنی.

- زنگ زدی همینو بگی؟

یاسمین - نه خره. دیشب رامتین چی بهت گفت؟ خیر سرم بهت گفتم خواب نباش. حالا گرفتی عین خرس خوابیدی؟

- حالا من یه چیزی گفتم. تو چرا جوگیر شدی؟

یاسمین - یعنی دروغ گفتی؟

- هُو. تو تا حالا از من دروغ شنیدی؟

یاسمین - کم نه.

- حالا که اینجوری شد خودت برو از داداش جونت پیرس چشه.

یاسمین - ترانه جون ، عزیزم ، خوشگلم ، ملوسم ، نفسم ، نفهم خب نمی گه. صد بار ازش پرسیدم چه مرگته میگی به توجه.

- خری دیگه. اینجوری سؤال نمی پرسن که. باید بری صورتشو ببوسی. نازش کنی بعد بهش بگی عزیز دلم چی شده؟ چرا چند وقته تغییر کردی؟ به من بگو. من طاقت شنیدشو دارم.

یاسمین - من طاقت شنیدشو دارم مال وقتی که طرف روبه موته. درضمن مگه تو رامتینو بوسیدی؟



- آره. یه کیفی داد جات خالی.

یه مرتبه یاسمین با اون هنجره ی طلایی که چه عرض کنم ، نکرش یه جیغ بنفش کشید.

- الحق که خدای بی جنبه هایی. خاک براون سرت.

از اول موضوع تا آخرشو براش تعریف کردم.

یاسمین - آخی بیچاره داداشم. همش تقصیر توئه دیگه!

- د! به من چه ربطی داره آخه؟

یاسمین - خب دیشب داغ دلشو تازه کردی دیگه. صدای هق هق گریش تا توی اتاق من میومد.

- تو نرفتی ارزش پیرسی چرا گریه میکنه؟

یاسمین - چرا. اما مثل همیشه پیچوند.

- خب عرضه نداری.

یاسمین - خب برو دیگه. بهت خندیدم پرو شدی. خداحافظ.

- خداحافظ.

تلفنو قطع کردم. به خاطر لگدایی که دیشب نوش جون کرده بودم بدنم کوفته شده بود. خدا لعنتت کنه آرش. بین منو به چه روزی

انداختی. عشق و حالش مال دیگرانه ، بدبختی و درد کشیدناش مال منه. بعد از اینکه با مامانم صحبت کردم رفتم تا غذا درست کنم. تا شب

اتفاق خاصی نیفتاد. داشتم یه فیلم هیجانی می دیدم که صدای آرش که ظاهرا داشت با یه دختر صحبت میکرد از توی حیاط اومد. تلویزیونو

خاموش کردم و رفتم توی آشپزخونه. حوصله نداشتم دوباره باهاش کل کل کنم. اما همینکه وارد خونه شد یه دخترم پشت سرش اومد.

بس که آرایش کرده بود. چهرش اصلا پیدا نبود. به جای اینکه لوازم آرایشو بماله به صورتش ، صورتشو مالیده یه لوازم آرایشی. موهای

نارنجیشم یه وری ریخته بود توی صورتش.

دختره - خونت اینجاست؟ چه بزرگه و قشنگه.

آرش - قابل تورو نداره هاله جون.

پس اسمش هالست. با کمال پرویی کل خونه رو برانداز کرد. تا بالآخره رسید به آشپزخونه.

هاله - ببخشید شما؟

- ا... چیزه... من...

آرش - خودتو معرفی کن چرا خجالت میکشی؟ کار که عار نیست.

کار؟ کدوم کار؟

آرش - ترانه. مستخدم خونه.

چشمام چهار تا شد. حالا دیگه من شدم مستخدم؟

هاله - آهان.

دستشو انداخت دور گردن آرش.

هاله - میشه بالا روهم نشونم بدی. کنجکاو شدم بینم.

آرشم از فرصت استفاده کرد لبشو بوسید.

آرش - قربون کنجکاویت برم. بریم نشونت بدم عشقم.

با هاله رفتن بالا. اه بدم میاد وقتی به یه نفر نسبت به یه چیزی احساس مالکیت میکنه. (البته به جز خودم). بعد از چند دقیقه آرش اومد پایین.

آرش - از غذای ظهر چیزی مونده؟

- فقط برای یه نفر مونده نه دو نفر.

آرش - خب یه کاریش بکن.

- ۴۲۴...

آرش - شماره ی کجاست این اونوقت؟

- رستوران. زنگ بزن برای جفتتون غذا بیاره.

آرش - باز بهت رو دادم پرو شدی؟

- به من چه. دوست توئه زنگ بزن از رستوران براش غذا سفارش بده.

آرش سرشو تکون داد و زنگ زد به رستوران و بعد از اینکه سفارش غذا داد رفت بالا. بعد از چند دقیقه زنگ خونه به صدا در اومد.

- کیه؟

یارو - غذاتونو اوردم.

- صبر کنید الان میام.

یه مانتو پوشیدم و یه شال انداختم روی سرم. کیف پولمو برداشتم و رفتم بیرون.

- سلام.

یارو - سلام اینم غذاتون. یه پرس چلو کباب ، یه پرس جوجه با نوشابه و دوغ و سالاد.

چه پرتوقع! پولو دادم و رفتم بالا. غذاشونو خیلی خوشمیل توی سینی چیدم. درسته که ازشون خوشم نمیاد اما باید برای آبروی خودمم که

شده غذا رو حسابی تزیین کنم. بدون اینکه در بزنم وارد اتاق شدم. معلوم نبود داشتن چه غلطی می کردن که تا من وارد اتاق شدم ، هاله

یه جیغ بنفش کشید و جفشون پریدن.

هاله با عصبانیت - بهت یاد ندادن وقتی وارد جایی میشی در بزنی؟

پرو! خونه ی خودمه.

- به من یاد ندادن توی خونه ی خودم در بزنم.

غذارو گذاشتم و اومدم بیرون بینم چی می گن دربارم.

هاله - این دختره خیلی پروئه. برای چی ردش نمی کنی بره؟

پرو خودتی.

آرش - خیلی دلم میخواد عزیزم. اما خب دلم براش میسوزه آخه بی کس و کاره.

مخم سوت کشید. بی کس و کار خودتی پسره ی هیز. یه جوری میگه انگار من رفتم خواستگاریش.  
هاله- به هر حال من اصلا ازش خوشم نیومد باید دکش کنی بره.

- انگار من جونم واسش میره.

آرش- شما جون بخواه.

بقیه ی حرفاشو گوش ندادم و رفتم پایین. الآن مثلا میخواد بیاد دکم کنه؟ غلط کرده!

آرش- پاشو بریم!

- کجا؟

آرش- یه سری خرت و پرته باید بخرم.

- باید بخری؟ خب برو بخر به من چی کار داری؟

آرش- باید بیایی. لازمت دارم.

مگه من آچار فرانستم.

آرش- اگه نری آماده بشی به زور آمادت میکنم. پس تا حرفمو عملی نکردم خودت برو حاضر شو.

رفتم بالا یه مانتوی قرمز دونه اناری با یه شلوار پارچه ای تنگ سفید پوشیدم یه شال خوشرنگم با شلوارم ست کردم. رفتم پایین آرش  
پایین منتظرم بود.

آرش- چه عجب بالآخره اومدی.

جوابشو ندادم. رفتم توی ماشین. اول دم یه بوتیک فروشی نگه داشت. یه کت و شلوار برای خودش خرید بعدشم دم یه مغازه ی لباس  
مجلسی نگه داشت.

آرش- صبر کن الآن برمیگردم.

- باشه.

رفت بعد از چند دقیقه با یه لباس توی دستش برگشت. لباسه رو گرفت سمت من.

آرش- رنگشو می پسندیدی؟

لباسه از اینا بود که یه بند یه وری میخوره. دامنش چین چینی رنگشم صورتی چرک بود.

- رنگش که سهله از مدلشم خوشم نمیاد.

آرش- تو چی کار به مدلش داری؟ من درباره ی رنگش سوال پرسیدم.

سرمو به نشونه ی تأسف تکون دادم.

- خوبه.

آرش- خب پس کارت عابر بانکتو بده.

- کارتو برای چی میخوایی؟

آرش - خب صلواتی نیست که باید پولشو بدم.

کارتمو بهش دادم.

- اگه صلواتیم بود بلد نبودى صلواتشو بفرستی. بیا بگیر.

کارتو گرفت و رفت. بعد از چند دقیقه برگشت وقتی برگشت یه دور توی شهر زدیم و رفتیم خونه. وقتی رسیدیم خواستم برم توی

آشپزخونه که آرش سد راهم شد.

- برو کنار.

آرش - مگه لباسه رو نمیپوشی بینی بهت میاد یا نه.

- ولش کن. بعدا میپوشمش.

آرش - نه الان پیوش میخوام بینم توی تنت چه جوریه.

- الان نمی خوام پیوشم. زوریه؟

آرش - آره زوریه.

دستم گرفت و با خودش برد بالا. لباسه رو پرت کرد روی تخت.

آرش - هر وقت پوشیدیش صدام کن.

رفت بیرون. اه! همه ی کاراش زوریه. لباسه رو پوشیدم و رفتم جلوی آینه. خودم از دیدن خودم کپ کردم. لامصب په قدر بهم میومد. این

آرشم یه چیزی میدونست که این رنگو انتخاب کرد. داشتم به خودم توی آینه ور میرفتم که در اتاق باز شد و آرش اومد توی اتاق. خودشو

خیلی عادی نشون میداد. اما از چشمای پر از تحسینش معلوم بود که حسابی خوشش اومده بود.

- چه طوره؟ بهم میاد؟

آرش - آره. خوبه.

بی ذوق! خوبه؟ عالیه.

\*\*\*

چشامو چند بار مالیدم. تا مطمئن بشم که درست میبینم. درست میدیدم. در کمال ناباوری توی رشته ی حقوق قبول شده بودم. رشته ی

مورد علاقم. همیشه حسرت رامتینو میخوردم که حقوق خونده. اما تا چند وقت دیگه خودم یه وکیل میشم. آخ جون! زنگ زدم به مامانم

تا این خبرو بهش بگم.

مامان - الو؟

- سلام مامانی.

مامان - سلام عزیزم خوبی؟

- مرسی گلم. یه خبر خوب دارم برات.

مامان - چه خبری؟ ای کلک! نکنه دارم مادر بزرگ میشم؟

اه اه اه! همه ی ذوقم متلاشی شد.

- نه مامان اون هنوز قسمت نشده. توی رشته ی حقوق قبول شدم.

مامان با خوشحالی - آفرین عزیزم. آفرین بهت تبریک میگم.

- ممنون. بابا کجاست؟

مامان - رفت سر کار. حالا هر وقت اومد میگم زنگت بزنه.

- باشه خداحافظ.

مامان - خداحافظ عزیزم. بزمام بهت تبریک میگم.

به یاسمین زنگ زدم ببینم اون چه رشته ای قبول شده.

یاسمین - بله؟

- الو و کوفت. آخه کدوم خری غیر از من حاضر میشه به توی خر زنگ بزنه.

یاسمین -!! سلام خر عزیزم چطوول متولی؟

- سلام چه خبر!؟ چی قبول شدی؟

یاسمین - روانشناسی.

-!؟ به سلامتی مبارک باشه.

یاسمین - خب خر فوضول من توچی قبول شدی؟

- حقوق.

یاسمین - مبارک تو هم باشه.

یه ذره دیگه با یاسمین صحبت کردم و بعدش خداحافظی کردم. حس فوضولی وادارم کرد زنگ زدم ببینم ویدا و بیتا چی قبول شدن. ویدا

مثل من حقوق ، بیتام ادبیات قبول شده بود. دل توی دلم نبود که رشته ی مورد علاقمو قبول شدم.

. : : . این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است : : .

\*\*\*

آرش - بیا پایین دیگه چی کار میکنی یه ساعته؟

- میام دیگه چه قدر هولی تو.

توی آیینه یه بار دیگه. همون لباسیو که آرش خریده بود پوشیدم. با اینکه از لباس راضی نبودم. اما برام مهم نبود چون اصلا نمی دونستم

این عروسی کجا هست؟ زیادم آرایش نکردم فقط یه کمی رژ لب و سایه چشم زدم. آرش پایین منتظرم بود. سوار ماشین شدیم. کل

تهرانو رفتیم تا رسیدیم به تالار. به به! عجب پارتیه! رفتم یه میز و انتخاب کردم و نشستم.

آرش - همینجا بشین من یه جا کار دارم زود برمیگردم.

- باشه.

رفت. دی جی آهنگ گذاشته بود و دخترا و پسر ام وسط میرقصیدن. منم که طالبی بودم این وسط. آخه یکی نیست بگه منو برای چی اودری اینجا؟ بس که هوا گرم بود داشتم خفه میشدم. رفتم سمت دستشویی تا یه آبی به صورتم بزنم. یه آبی به صورتم زدم و بعد از اینکه آرایشمو تجدید کردم رفتم بیرون. اما همینکه رفتم چشمم خورد به اتاق پرو. چیزیه که می دیدم اصلا باور نمی کردم. آرش دستشو دور کمر یه دختر حلقه کرده بود و می بوسیدش. سریع رفتم توی حیاط. حالم داشت بهم میخورد. پسره ی هرزه. یه مرتبه یکی از پشت سر صدام کرد.

یارو- ترانه خانوم؟

برگشتم سمتش. اشکان دوست آرش بود. با یه پسر دیگه که جفتشونم هیز بودن وایساده بودن منو نگاه میکردن.

- سلام خوبی آقا اشکان؟

کمی اومد جلو تر.

اشکان- شما اینجا چی کار می کنین؟

- چیه؟ ناراحتین من اینجا؟

اشکان- نه منظورم این نبود. منظورم این که چرا توی حیاطین پس؟

- اومدم یه هوایی بخورم.

دستمو گرفتم سمت پسره.

- ایشونو معرفی نمی کنین؟

اشکان- آخ ببخشید یادم رفت. آریا پسر خاله ی آرش.

- خوشبختم.

آریا- من بیشتر. حیف شد نتونستم پیام عروسیتون.

- البته به نظر من به نفعتون بود. آخه عروسی ما مختلط نبود اونوقت آدمی مثل شما اذیت میشد.

منظورمو گرفت اما به روی خودش نیورد.

اشکان- راستی شما چند سالتونه؟

- من هیجده سالمه.

جفتشون کپ کردن.

آریا- یعنی الان پیش دانشگاهی هستی؟

- پیش دانشگاهی بودم.

آریا- اونوقت چه رشته ای قبول شدی؟

- حقوق.

آریا- به سلامتی.

این دوتا میپرسیدن منم جواب میدادم. اگه ولشون میکردی با نگاهشون منو میخوردن. داشتم باهاشون صحبت میکردم که آرشو دیدم که با عصبانیت به طرف ما میومد. محلش نداشتیم. خیلی ازش خوشم میاد حالا ادعاشم میشه.

آرش - اون موقع تا حالا اینجا بودی؟

- به تو مربوط نیست.

آرش - وقتی باهات حرف میزنم جواب بده.

جوابشو ندادم. وقتی دید جواب نمیدم منو با عصبانیت به طرف ماشین برد. بس که دستش محکم بود فکر کنم استخوانای دستم شکست. منو پرت کرد روی صندلی و خودش پشت رل نشست. از بس دستم گرفته بود اشکم دراومد.

آرش - خيله خوب ديگه اينقدر آبغوره نگیر حالم بهم خورد.

حالم از سردی و بی غیرتیاش بهم میخورد. با عصبانیت گفتم: از بی غیرتی تو حالم بهم میخوره. دلم برای خودم میسوزه. چرا؟ چرا بین

اون همه دختر توی دبیرستان پیله کردی به من؟ چرا نرفتی سراغ اونایی که وقتی از دور میدندت فشارشون میرفت بالا؟

آرش پوزخندی زد و گفت: فکر کردی من عاشقتم؟ فکر کردی خاطر تو میخوام؟ فکر کردی به خاطر خودت باهات ازدواج کردم؟ نه خیر از این خبرا نیست. همچین تحفه ای نیستی که به خاطرت شناسنامه خط خطی کنم و با زندگی خودم بازی کنم. خیالت راحت! به خاطر خودت باهات ازدواج نکردم به خاطر اون میلیون میلیونی که هرماه میاد به حسابت باهات ازدواج کردم. من میخواستم باهات دوست بشم اما تو منو جلوی دوستانم ضایع کردی و غرورمو شکستی منم عهد بستم تا زمانی زندگیتو به خاک سیاه نکشوندم دست از سرت برندارم. که موفقم شدم.

خدایا! چی میشنوم. حقارت بیشتر از این. مگه من چه گناهی به درگاهت کردم که زندگیمو اینجوری نابود کردی؟ چرا تقدیر من اینجوری رقم خورد؟ اگه قراره تا آخر عمر به پای آرش بسوزم و بسازم دیگه نمی خوام زنده بمونم و زندگی کنم.

در حالی که صدام از گریه می لرزید گفتم: مگه پول بابامو نمی خوایی؟ وقتی مردم از روی نعش رد شو و پولامو بردار و هر گوری می خوایی بری برو.

دستگیره ی ماشینو کشیدم. اگه قراره زجر بکشم و برم بهشت، ترجیح میدم خودکشی کنم و برم جهنم. چیز دیگه ای نمونده بود که خودمو از شر زندگی نکبتم راحت کنم که به مرتبه آرش از عقب گرفتم. من پرت شدم تو بغل آرش. کنترل ماشین از دستش خارج شد چون سرعتش زیاد بود، ماشین خورد به جدول و ۳۶۰ درجه چرخید. یعنی قشنگ پشتش با جلوش جا به جا شد. نگاهم به صورت آرش افتاد. صورتش خیس عرق بود. وقتی توی بغلشم چشماشو بست و به نفس راحت کشید. قلبش از نگرانی تالاب تالاب صدا میکرد. کی کاش گذاشته بود می مردما! اه! کم کم مردم جمع شدن تا شاهکارای من و آرشو ببینن. وقتی حالش جا اومد از مردم عذرخواهی کرد و دوباره رانندگی کرد.

- برای چی نجاتم دادی؟

آرش - تو فکر کن دلم برات سوخت.

- من به دلسوزی آدمی عین تو نیاز ندارم.

آرش - فکر کردی میذارم به همین راحتی بمیری؟ تا خودم ذره ذره آب شدن تو ببینم ولت نمی کنم زجر کشت میکنم.

- بزن کنار میخوام پیاده بشم.

آرش - کجا میخوایی بری این وقت شب؟

- به توچه، میخوام برم بمیرم. دست از سرم بردار.

ماشینو به گوشه نگه داشت منم پیاده شدم.

آرش - به درک برو بمیر.

رفت. خیلی ضایع بود اگه با اون لباسا توی شهر پرسه بزنم. باز جای شکرش باقیه که مانتو شالوار توی کیفم بود. رفتم به جای خلوت لباسمو با یه زحمتی عوض کردم. حالا توی تهران هیچوقت بارون نمیداد امشب از شانس من بارون میاد. مگس پر نمیزد توی خیابونا. از ترس و سرما می لرزیرم بی هرف توی خیابونا قدم میزدم فکر آینده ای بودم که نمی دونستم چی قراره بشه. اینقدر در راه فکر و خیال کردم که وقتی به در خونمون رسیدم دوتا شاخ روی سرم سبز شد همون خونه ای که قبلا با مامان و بابام زندگی میکردم. فقط خداکنه کلید داشته باشم. خدایا شکرت مامانم بهم به کلید داده بود و گفته بود هرازگاهی به خونه سر بزن. آخی...! چه قدر دلم برای این خونه تنگ شده. عکسشونو برداشتم و تا تونستم باهاشون درددل کردم.

- ای کاش پیشم بودین. الان خیلی به وجودتون نیاز دارم. الان توی بدترین شرایط زندگیمم. بابا! ای کاش پولدار نبودی. ای کاش توی پایین ترین نقطه ی شهر زندگی میکردیم. عوضش کسی که باهام ازدواج میکرد منو به خاطر خودم میخواست نه واسه پولای تو.

اینقدر با عکسشون درد دل کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

دینگ دینگ... اوه اوه صدای آیفون بلند شد. حتما ویداست دیگه.

- سلام ویدا.

ویدا - سلام آماده شدی؟ الان استاد میره سر کلاسا!

- بیا تو تا پنج دقیقه ی دیگه آمادم.

ویدا اومد تو. منم رفتم که آماده بشم. بعد از دو سه روزی که خونه ی مامان و بابام بودم ، با اینکه از آرش توقع منت کشی داشتم ولی نیومد. رفتم خونه. بس که آرش تحویل گرفت ، داشتم ذوق مرگ میشدم. جواب سلاممو به زور داد و رفت ددر دودور. با اینکه خیلی افسرده شدم و دیگه اون ترانه ی سابق نیستم ولی سعی میکنم با درس خوندن سر خودمو گرم کنم. الانم که سه هفته از مهر میگذره و درسا سنگین کم کم سنگین میشه. مقنعمو سرم کردم و فکلامم دادم بیرون. رفتم پایین. دبدو که رفتیم. یه تاکسی گرفتیم و رفتیم دم در دانشگاه. از در دانشگاه تا کلاسو دویدیم و ویدام هی غر میزد که الان استاد میره سر کلاسا. همزمان با استاد رفتیم سر کلاسا. اگه یه ثانیه ، فقط یه ثانیه دیرتر رسیده بودیم کارمون تموم بود. (البته ما بار اولمون بود که دیر میرفتیم استادمون خیلی گیره. ) تا ساعت یک کلاسا داشتیم.

ویدا - تو گشتت نیست؟ من که خیلی گشتمه.

- چرا روده بزرگه داره روده کوچیکرو میخوره.

ویدا - بریم بوفه یه چیزی بخوریم؟

- آره بریم.



یه مرتبه یکی از پشت سر دراومد گفت : نه اصرار نکنین. من نمیام.

برگشتم سمت صدا. یاسمین اینجا چی کار میکنه؟

- سلام. تو اینجا چی کار میکنی؟

یاسمین - خب درس میخونم دیگه.

- معرفی میکنم ویدا دوست صمیمیم. یاسمین دختر عموم و البته خواهرم.

ویدا - خوشبختم.

یاسمین - منم همینطور.

رفتیم دم بوفه. اونجا سر اینکه کی پول بده کلی کل کل کردیم.

یاسمین - ترانه امروز نوبت توئه پول بدی.

- چرا تو همش می پیچونی؟ همش به من میگه بده بده بده! درضمن من یه قروم ندارم.

ویدا - چرا دروغ میگی؟ من خودم دیدم کیف پولت پره پول بود.

یاسمین - بذار برات توضیح بدم. من پول نمیدم چون با ویدا دوست نیستم. ویدا پول نمیده چون با من دوست نیست. اما چون با جفتمون

دوستی باید پول هر دو تامونو بدی؟ مگه ویدا خانوم؟

ویدا با خوشحالی - بله!

مسؤل بوفم نشسته بود به خل بازیای ما نگاه میکرد.

- خب عروس خانوم بله رو گفت. مبارکه!

یاسمین - نه دیگه داری می پیچونی.

با دوتا دستم زدم توی سرم.

- جهنم و ضرر. مهمون منین جفتتون.

جفتشون دست جیغ هوراااااا!!! بعدشم حمله به بوفه.

- بابا چه خبره؟ یواش. برای هر دو تاتون خوراکی هست.

کل بوفه رو بار کردن پولشم افتاد گردن من بدبخت.

- الهی کوفتتون بشه. الهی بیرون روی بگیرین خیال من راحت بشه.

یاسمین - باز خوبه خودتم میخوری!

- برای من حلال حلاله.

خوراکیا رو خوردیم و از هم جدا شدیم. یه تاکسی گرفتم ورفتم خونه. آرش خونه نبود. رابطمون سرد تر از قبل شده. حداقل قبلا با هم

دعا و چک و چک کاری میکردیم. اما الآن فقط سلام اونم گاهی وقتی. نه که خیلی عاشق همدیگه ایم. از اون لحاظ میگم وگرنه برای من

که مهم نیست. لباسو عوض کردم و نشستم سر درس و مشقم.

\*\*\*

ویدا- دیگه سفارش نکنما!

- باشه ، باشه ، باشه صدبار گفتی. نفهم که نیستم.

ویدا- آخه تو که نمیدونی این خانوم علوی جونش برای کتاباش میره. این کتابام که سنگین تا بیفتن لش میشن.

- باشه ، چشم. چهار چشمی مواظبشونم.

از ویدا خداحافظی کردم. کتابا رو گرفتم دستمو و د بدو که رفتم. یه مرتبه تلفنم شروع کرد به زنگ زدن. حالا توی این هاگیر واگیر چه وقت تلفن زنده؟ اه. با یه دستم کتابارو نگه داشتم و با یه دست دیگم توی کولم دنبال موبایلم میگشتم که گروپ... مستقیم رفتم توی سینه ی یه نفر که فکر کنم حسین رضازاده ای ، مرحوم روح الله داداشی چیزی بود بس که هیکی بود. (البته از این خوش هیکلاها! نه این کج و کوله های شکم گنده.) با ناراحتی و عصبانیت گفتم : ای وای!

اون بنده خدام چون داشت تلفن صحبت میکرد ، وقتی من بهش خوردم تلفن به شدت از دستش افتاد با صدای بدی شکست. (به زبون خودم ترکید.) نشستم تا کتابای خانوم علویو جمع کنم. پسر من نشست تا جمعشون کنه. از عصبانیت نگاهش نمیکردم فقط آدیداشو میدیدم. اون بنده خدارو هم ترور شخصیت کردم بس که فحشش دادم.

- آخه اینجا جا وایسادن بود؟ حالا من گیج ندیدم. تو که دیدی چرا نرفتی کنار؟ خدا کنه گوشیت بپکه خیال من راحت بشه. حالا به خانوم علوی چی بگم؟ جای دیگه نمی تونستی تلفن صحبت کنی؟ اه!

اینقدر فحش دادم و غرغر کردم که آخر پسره عاصی شد.

پسره- حالا چرا به من فحش میدی؟ مثل اینکه تو خوردی به من.

چه صدای آشنایی! سرمو اوردم بالا. ای خاک بر اون سرم.

- س... س... سلام. تو اینجا چی کار میکنی؟

رامتین- یاسمینو رسوندم دانشگاه. میخواستم برم که تلفنم زنگ خورد. داشتم با شخص پشت تلفن صحبت میکردم که یه مرتبه تو خوردی به من.

گوشیشو از روی زمین برداشتم. واقعا داغون شده بود. لامصب از این گلکسی ناتا بود. گوشیشو بهش دادم. یه نگاهی بهش انداخت.

رامتین- خدا دعواتو مستجاب کرد واقعا گوشیم پکید.

- این چه حرفیه؟ من یه چیزی گفتم.

رامتین- کجا میری؟

- میرم خونه.

رامتین- بشین میرسونمت.

- نه مزاحمت نمیشم خودم میرم.

رامیتن - چیه؟ میترسی شوهرت دعوات کنه که چرا با یه مرد غریبه اومدی؟  
- هان؟ نه. آخه زحمت میشه.

رامیتن - ای کاش همیشه از این زحمتا بود. بشین بریم.

رفتیم توی ماشین. تا ماشینو روشن کرد یه آهنگ بی کلام ملایم توی فضا پیچید. توی ماشین یه کلامم جرف نزدیم.  
دم یه پارک نگه داشت. منم که از خدا خواسته پریدم رفتم روی یکی از نیمکتا نشستم. رامیتنم اومد بغلم نشست.  
- خودمونیمای ولی عجب هیکلی داری.

رامیتن - درباره ی هیکل من درست صحبت کن! پنج سال براش زحمت کشیدم.

- نه منظورم اینه که خیلی محکمه. سرم هنوز درد میکنه.

رامیتن - اتفاقا هیکل من فیته. تو زیادی نحیفی.

لبامو غنچه کردم.

- من نحیفم؟ باشه.

رامیتن در گوشم گفت: خواهش میکنم لباتو غنچه نکن. اینجوری من تحریک میشم اون کاری که نباید بکنم و میکنم.  
منظورشو گرفتم با کولم کوبیدم تو بازوش.

- خیلی منحرفی!

زد زیر خنده.

رامیتن - چیزی میخوری؟

منم که گشنه فقط لبخند زدم. وقتی دید موافقم گفت: صبر کن الان برمیگردم.

- باشه. فقط دیر نکنیا!

سرشو به نشونه ی باشه تکون داد و رفت. همون موقع تلفنم زنگ خورد. خاک تو سرم ویداست.

- الو؟ چی میگی؟

ویدا - رفتی خونه یا نه؟

- نه هنوز. چه طور مگه؟

ویدا - زنگ زدم بگم کتابای خانوم علویو خراب نکنیا!

کجایی که ببینی نابود شدن رفت.

- نه صحیح و سالمن الان شد صد و یکبار.

ویدا - خب چی کار کنم؟ نگرانم.

- نگران نباش. خداحافظ.

ویدا - خداحافظ.

تلفنو قطع کردم. حالا چه خاکی بریزم توی سرم؟ با کتابای درب و داغون خانوم علوی چی کار کنم؟ بعد از چند دقیقه رامتین اومد. برام ساندویچ با دوغ گرفته بود.

- بیا.

با حالت ذوق مرگی ساندویچو ارزش گرفتم.

- دستت درد نکنه. پس خودت چی؟

رامتین - من ناهار خوردم.

- آخه زشته که من بخورم تو نگاه کنی.

رامتین - من کاری به تو ندارم راحت بخور. فعلا به فکر گوشی پکیدم.

- ای! خب اینقدر به روم نیار دیگه معذرت میخوام.

رامتین - پس بخورش دیگه سرد میشه ها!

- باشه ممنون.

چی میشد جای آرش رامتین شوهرم بود. نه اینکه حسود باشما! نه. اما هر چی بیشتر با آرش زندگی میکنم ، به معشوقه ی رامتین بیشتر حسودیم میشه. اگه با رامتین ازدواج کرده بود ، الان عشق و حال دنیا رو میکرد. مگه رامتین چیش کمه؟ خوشگل که هست ، خوش تیپ که هست ، خوش اخلاق که هست ، دست و دل باز که هست ، کار خوب که داره ، ماشین خوب که داره ، خونم که به احتمال زیاد داره. از همه مهم تر آدم افتخار میکنه بگه این شوهرمه. اما من چی؟ غدامو خوردم و دستمو گذاشتم روی شیکمم.

- دستت درد نکنه خیلی چسبید.

رامتین - خواهش میکنم.

- گوشیتو میدی؟

رامتین - برای چی میخوایی؟

- کارش دارم.

گوشیشو بهم داد. اوه اوه! ال سی دیش داغون شده بود یه ترک گندم وسط شیشش درست شده بود. کاورشم که کلا نگو!

- ببخشید تقصیر من بود که گوشیت اینجوری شد.

گوشیشو ازم گرفت

رامتین - بهش فکر نکن.

- آخه...

وسط حرفم پرید.

رامتین - آخه نداره دیگه. گفتم بهش فکر نکن بگو خب. پاشو بریم.

خواستیم از روی نیمکت بلند بشیم که یه پیرزنه که از اول تا آخر حواسش به ما بود رامتینو صدا زد.

پیرزنه - پسر.

رامتین با لبخند- جانم مادر؟ کاری دارین؟

پیرزنه یه نگاهی به جفتمون انداخت و گفت : پسرم حتما برای زنت یه صدقه بده. نه ماشالله خوشگله چشمتون میکنن.

آخیی شوهر. اگه رامیتن شوهر من بود چی میشد؟

نگاهمون بهم گره خورد. چشمای جفتمون پر از حسرت بود. رامتین یه لبخند اجباری به پیرزنه زد و با یه چشم جفتمون از اونجا دور

شدیم. داشتیم از پارک بیرون میومدیم که رامتین دم یه صندوق صدقات نگه داشت.

- داری چی کار میکنی؟

رامتین- دارم برات صدقه میدم.

- ولی من که زنت نیستم.

برگشت سمت من.

رامتین- خوشگل چی؟ اونم نیستی؟

- اونو دیگه باید دیگران بگن.

رامتین- دیگران میگن یه کم زیادی خوشگلی.

صورتتم از خجالت گل انداخت. بازم میگم حسود نیستم اما به معشوقه ی رامتین بدجوری حسودیم میشه.

\*\*\*

وای خدا! درست شنیدم؟ خدایا جواب من این بود؟ بعد از دوسال که به پاش سوختم و ساختم رفته یه زن دیگه صیغه کرده. صدای هاله

مدام توی گوشم رژه میرفت.

هاله- الان ما دو ماهه که صیغه ی همدیگه شدیم. به نفعته که پاتو از زندگی آرش بکشی بیرون وگرنه من میدونم با تو.

دوسال از زندگی من و آرش گذشته. توی این دوسال واقعا نفهمیدم خوشبختی یعنی چی؟ کسانی که منو می شناختن اگه الان منو ببینن

نمی شناسنم. توی این دوسال اندازه ی بیست سال شکسته شدم. روز به روز افسرده تر میشم. دوساله که با هیچکس رابطه نداشتم. چند بار

رفتم پیش روانپزشک. هرشب به این امید میخوابم که طلوع فردا رو نبینم. اما هر رزو صبح از خواب بیدار میشم می بینم دعای مستجاب

نشده. آرش دیگه منو اصلا آدم حساب نمی کنه. هرروز و هرشب با دخترای رنگاوارنگ دوست میشه. مشروب میخوره بعضی وقتا اینقدر

مست میشه که اصلا حالیش نیست چی کار میکنه. بعد از یه سال زندگی مشترک فهمیدم که معتاده و شیشه و کراک مصرف میکنه. بس که

آرش بهم شک میداد و گیر میداد همون ترم اول قید رشته ی مورد علاقمو زدم و درسمو ول کردم. بعضی وقتا به این فکر میکنم که هدف

خدا از آفرینش من چیه؟ آهای خدا! واقعا هدف تو از خلقت من چیه؟ منو آفریدی که بشم بازیچه ی دست یه آدم هرزه مثل آرش؟

خدایا! واقعا تقدیر من از زندگی چیه؟ واقعا حق من این بود؟ گناه من چی بود آخه؟ گناه من این بود که با آرش دوست نشدم؟ من نمی

خواستم مثل بقیه عروسک بشم ، اما آرش به جای اینکه منو یه عروسک فرض کنه ، یه لاشه فرض کرد و به جای اینکه باهام بازی کنه ،

دندوناشو توی قلبم فرو کرد و قلبمو پاره پاره کرد. از بس به حرفای هاله فکر کردم سرم درد گرفت. سرم داره از شدت درد منفجر میشه.

همین امشب باید تکلیفمو باهاش روشن کنم. تا شب منتظرش شدم. شب که اومد باز مثل همیشه مست کرده بود. راهشو گرفت که بره توی اتاق که سد راهش شدم.

- باید باهات حرف بزنم.

آرش - امشب خستم بذار فردا.

- صحبت من مربوط به امشب.

آرش - گفتم بذار فردا.

من با عصبانیت - مگه تو فردا خونه ای؟ صبح زود میری دنبال کثافت کاری. نصفه شبم میایی خونه میگی خستم بذار برای فردا.

یه جوری گفتم که خودمم کپ کردم. اومد نشست روی صندلی.

آرش - خب بگو. چته؟

- من طلاق میخوام.

آرش خنده ای از روی مستی کرد.

آرش - چی؟ طلاق؟ خواب دیدی خیر باشه.

- نه خوابم. نه شوخی میکنم. من طلاق میخوام.

آرش - تنهایی به این نتیجه رسیدی اونوقت؟

قضیه ی هاله رو براش تعریف کردم.

- حالا چی کار میکنی؟ طلاق میدی یا نه؟

آرش - طلاق میخوایی؟

- آره.

آرش - هر وقت این خونه رو به اسمم کردی طلاق میدم.

پر رو فکر همه جارو کرده. تو خواب ببینی؟

- خونه رو به اسمت کنم که با هاله جون بیای کیف کنی؟

آرش - این فوضولیا به تو نیومده. شرط طلاق همینه.

- بین آرش. همه چیمو ازم گرفتی. جوونیمو ، شادیمو ، خوشگلیمو ، فرصت درس خوندنو ، پولامو پولایی که حق منه. ماشینمو حالام میخوایی خونمم ازم بگیری؟

آرش - گفتم که شرط طلاق همینه. خونه رو به اسمم کن. منم پای طلاق نامه رو امضا میکنم.

- خونه رو به اسمت نمیکنم. هر غلطی میخوایی بکنی بکن.

آرش - که خونه رو به اسمم نمیکنی هان؟

- آره. به اسمت نمیکنم.

اومد گرفتم زیر بار چک ولگد. اینقدر زدم که دیگه رمق به جونم نمود. به سلیم خوابوند توی صورتم. ایندفعه دستش عجب ضربی داشت لامصب و با عصبانیت سیلی دومم زد.

آرش - تا فردا شب بهت فرصت میدم. آگه خونه رو به اسمم کردی که هیچی، میام پای طلاق نامه رو امضا میکنم. اما آگه خونه رو به اسمم نکردی. اینقدر میزنم، اینقدر میزنم که بمیری. فهمیدی؟

در حالی که از درد به خودم می پیچیدم سرمو به نشونه ی آره تکون دادم.

آرش - آفرین. پس تا فردا شب خوب فکراتو بکن.

خیلی ریلکس رفت بالا. از شوری توی ذهنم فهمیدم لبم داره خون میاد اما اینقدر بدنم درد میکرد که توان بلند شدن نداشتم. اینقدر گریه کردم که همونجا از حال رفتم

\*\*\*

کمرم ترکید بس که روی زمین دراز کشیدم. رفتم به آبی به صورتم بزنم. با دیدن خودم دوتا شاخ روی سرم سبز شد. پای چشمم بادمجون در اومده بود به بزرگی طالبی، جای سه تا انگشتای آرش قرمز و وسطش هم به هاله ی کبودی رنگ درست شده بود. گوشه ی لبم و باد کرده و سیاه شده بود. آخه اینم وضعیته برای من درست کرده؟ دیگه طاقت ندارم. توی سالن نشستم و دستمو گذاشتم روی صورتم. باید به فکری برای این وضعیت بکنم. آره خودشه. رامتین. اون میتونه کمک کنه. چند بار تلفنو برداشتم و گذاشتم سر جاش. آخه برام سخت بود که بعد از دو سال برم پیشش. به نفس عمیق کشیدم و شماره وکالت خونشو گرفتم. منشی بعد از دومین بوق جواب داد.

منشی - دفتر وکالت ... بفرمایید.

دستم و صدا می لرزید.

- سلام. خسته نباشید. به وقت ملاقات با آقای راد میخواستم.

منشی - شما؟

- من دختر عموشونم.

منشی - منظورم اسمتونه.

حالا اینم گیر داده ها!

- ترانه راد هستم.

منشی - بله به لحظه صبر کنین.

بعد از چند لحظه گفت: امروز ساعت چهار وقتشون آزاده می تونین بیاین.

- بله ممنون.

تلفنو قطع کردم. تا عصر کار خاصی انجام ندادم. رفتم توی اتاق تا حاضر بشم. به مانتو و شال مشکی با یه شلوار لی آبی پوشیدم. برام مهم نبود لباسم چجوری باشه. صورت درب و داغونم به اندازه ی کافی جلب توجه میکرد. دیگه نیازی به پوشیدن لباس شیک نبود. همین که

پامو از خونه گذاشتم بیرون همه ی نگاه ها اومد سمت من. یه تاکسی گرفتم ور فتم وکالت خونه. با هر قدمی که برمیداشتم قلبم میومد توی دهنم دوباره برمیگشت سر جاش. رفتم پیش منشیش با دیدنم کپ کرد.

- سلام من راد هستم. برای ساعت چهار وقت بهم دادن.

منشی - یه لحظه اجازه بدین.

زنگ زد به رامتین.

منشی - آقای راد دختر عموتون اومدن. چشم.

رو کرد به من.

منشی - بفرماید.

- ممنون.

رفتم سمت اتاقش. در زدم و رفتم تو. وای خدا! این همون رامتین دو سال پیشه؟ موهای مشکیش جو گندمی شده بود. شکسته ترم شده. از اون هیکل ورزشکاری دو سال پیش فقط یه تیکه پوست استخون مونده ازش. اینقدر لاغر و ریزه و میزه شده که فکر کنم الان هم وزن شدیم باهم. بهش میخوره سی و هفت سالش باشه تا بیست و هفت. اما چیزی از زیبایی و جذابیتش کم نشده.

- سلام.

رامتین با دیدن صورتم جا خورد اما به روی خودش نیورد و بعد از اینکه جواب سلاممو داد تعارفم کرد بشینم. منم نشستم.

رامتین - چه عجب یه یادی از فقیر فقرا کردی! تو کجا؟ اینجا کجا؟

- اومدم ازت بخوام کمک کنی؟

رامتین - به عنوان پسر عمو یا به عنوان یه وکیل؟

- به عنوان یه وکیل.

رامتین - خب من در خدمتم.

از اول آشناییمو با آرش تا اتفاقاتی که تا امروز برام افتاد و براش تعریف کردم. اینقدر سوزناک گفتم که خودم به حق افتادم هیچی ، اشک رامتینم در اوردم. قرصامو از توی کیفم در اوردم و ریختم روی میز.

- ببین. هرشب باید از هرکدوم یکی بخورم تا اعصابم آروم بشه. قرص آرام بخش میخورم. منی که از بین شیشصد نفر دانش آموز شیطان ترین شناخته شدم ، برای از بین بردن افسردگیم پیش سه چهارتا روانپزشک رفتم. پسره ی بیشعور همه چیزمو ازم گرفت حتی شادیامو. میترسم اگه خونه رو هم به اسمش کنم بزنه زیر همه چیو بگه طلاق نمیدم. رامتین توروخدا. توروخدا کمک کن طلاقمو بگیرم. نمیگم به پات پول میریزم ، چون الان یه قروم ندارم ولی قول میدم هر کاری بخوایی انجام بدم. فقط کمک کن. توروخدا کمک کن.

اینقدر گریه کردم که آخر سر تنگی نفس گرفتم و فشارم افتاد. بازم خدا خیر به رامتین بده سریع به منشیش گفت برام یه لیوان آب قند بیاره وگرنه همون موقع غش میکردم. منشی در زد و اومد تو. آب قندرو داد بهم.

منشی - بفرماید.

- ممنون.



یه ذره نشستم وقتی حالم جا اومد از رامتین عذرخواهی کردم.

- ببخشید توروهم نگران کردم.

رامتین- نه بابا این چه حرفیه؟ خب اتفاقه دیگه میفته. فکر میکنی من تاحالا اینجوری نشدم؟

- برای طلاق باید چی کار کنم؟

رامتین- اولین کاری که میکنیم اینه که میریم پزشک قانونی تا تأیید کنه اینکه واقعا آرش روت دست بلند کرده. بعدش یه سری مراحل دیگه باید انجام بدی بعد از اون یه اخطاریه میرسه دست آرش. اما من بهت پیشنهاد میکنم امشب نری خونه ی خودت چون آرش هنوز سر حرفشه.

- خب میگی کجا برم پس؟ جایو غیر از اونجا ندارم.

رامتین- امشبو بیا خونه ما تا فردا یه فکری میکنیم.

- آخه حالم خوب نیست میترسم یاسمین و عمو و زن عمورو هم ناراحت کنم.

رامتین- اگه بری خونه ی خودت بدتر میشه. پاشو بریم.

اینقدر محکم گفت که دیگه نتونستم مخالفت کنم. سوار ماشین شدیم. دلم برای یاسمین خیلی تنگ شده. خوش به حالش! الآن باید ترم شیشم یا هفتم باشه اما من چی...؟ همون ترم اول درسو ول کردم. توی ماشین نه من ، نه رامتین هیچ حرفی نزدیم. رسیدیم دم خونه. رامتین دروباز کرد و رفتیم تو. عمو و زن عمو تا منو دیدن همونجا خشکشون زد. با سلامی که من کردم عمو وزن عموئم به خودشون اومدن و باهام دست دادن و روبوسی کردن.

زن عمو- سلام عزیزم. چه عجب بالآخره یاد ماهم افتادی!

- به خدا خیلی دوست داشتم بهتون سر بزنم. اما یه اتفاقاتی برام افتاد که نتونستم پیام.

عمو- خوش اومدی عمو جون. حالا چرا اونجا وایسادی بیا بشین.

- ممنون.

رفتم نشستم رامتینم رفت توی حیاط. کلا عادتشه هر وقت من میام اینجا می پیچونه. یه ذره که درباره ی مشکلاتم با زن عمو درد دل کردم ، شروع کردم به ردیف کردن خمیازه ها پشت سرهم.

زن عمو- دیشب نخوابیدی؟

- نه.

زن عمو- برو بالا تو یکی از اتاقا استراحت کن. یاسمین یه ساعت و نیم دیگه از دانشگاه میاد.

- آخه زشته که؟

زن عمو- زشت چیه؟ اینجوری حوصلتم سر نمیره. برو بخواب موقع شام صدات میکنم.

از زن عمو تشکر کردم و رفتم بالا. خواستم برم توی اتاق یاسمین اما وقتی که در اتاق رامتینو که نیمه باز بود و نصف اتاق پیدا بود دیدم حس کنجکاوای که چه عرض کنم ، فوضولی وادارم کرد برم تو. چی کار کنم دیگه؟ توی این دوسال همه ی عادتمو گذاشتم کنار به جز این فوضولی آخه خیلی حال میده. نه! خوشم اومد. با اینکه پسره اما اتاقش از همه ی دخترا تمیز تره. کل وسایل اتاقشو مشکی ست کرده

بود. خیلیم با سلیقت. روی تختش یه لپ تای و یه دفتر بود. اول لب تابشو برداشتم و رفتم توی لیست آهنگاش. اولین آهنگشو پلی کردم تا ببینم سلیقتش توی آهنگ گوش کردن چجوریاست!

دل دیونم از تو تنها نشونم از تو  
 یه عکس یادگاری که خودتم نداری  
 شده رفیق شب هام وقتی که خیلی تنهام  
 میگیرمش روبه روم بازم میشی آرزوم  
 وقتی تورو ندارم وقتی که بیقرارم  
 چشممو باز می بندم شاید بیایی کنارم  
 دل دیونم از تو تنها نشونم از تو  
 یه عکس یادگاری که خودتم نداری  
 شده رفیق شب هام وقتی که خیلی تنهام  
 میگیرمش روبه روم بازم میشی آرزوم  
 داره بارون میباره اما چه فایده داره؟  
 وقتی تورو ندارم که بشینی کنارم  
 چشممو باز میبندم به گریه هام میخندم  
 تورو صدا میزنم شاید بیای دیدنم  
 یه عکس یادگاری شده رفیق شب هام  
 می گیرمش رو به روم وقتی که خیلی تنهام  
 چشممو باز میبندم به گریه هام میخندم  
 رفیق خستگی هام باز به تو دل میبندم

آخیی! یعنی رامتین هنوز عشقشو فراموش نکرده؟ اینم سوال داره آخه؟ خب معلومه که فراموشش نمی کنه. توی حس آهنگ بودم که چشمم به دفتر کنار لپتابش خورد. دفترو بازش کردم. نصفش درباره ی عشق و عاشقی ، نصفش درباره ی جدایی بود. داشتم همین جوری دفترو ورق میزدم و که چشمم روی یکی از صفحاتش خشک شد. یعنی درست می بینم؟ اینکه عکس منه و مال همون روزیه که با یاسمین و رامتین رفتیم دربند. عکس من لای کتاب رامتین چی کار میکنه؟ هر چی فکر کردم ، مغزم به جایی قد نداد. دفترو بستم و خواستم بذارم سر جاش که یه مرتبه در باز شد و رامتین اومد توی اتاق. با دیدن من توی اتاق جا خورد و با دیدن دفتر توی دستم گره ی اخماش رفت توهم. اوه اوه اوه! فکر کنم باز توی فوضولی زیاده روی کردم. هم عصبانی بود هم استرس داشت. دفترشو ازم گرفت. گفتم

الآنه که یه سیلی میزنه توی گوشم اما نزد خداروشکر.

رامتین - تو اتاق من چی کار میکنی؟

منم که اون لحظه هول شدم حرف زدنم یادم رفت.

- ای چیزه... راستش...

ای کوفت! خب مثل آدم حرف بزن دیگه.

- زن عمو بهم گفت برو بالا استراحت کن. منم اومدم استراحت کنم.

رامتین - آهان. الآن مثلا استراحت میکردی؟

- معذرت میخوام. کنجکاو شدم اتاقتو ببینم.

از اتاقش اومدم بیرون. ای گندت بزن ترانه. حالا خوب شد جلوی رامتین ضایع شدی؟ حفته تا تو باشی دیگه فوضولی نکنی. رفتم توی اتاق یاسمین. اتاقش خیلی خوشرنگ بود. شال و مانتومو در آوردم و روی تختش دراز کشیدم. اینقدر خسته بودم که تا سرمو گذاشتم روی بالش رفتم لالا.

\*\*\*

با جیغ بنفشی که یاسمین کشید از خواب پریدم. تا دو دقیقه حاج واج بودم.

- آخه این چه طرز ابراز غافلگیر کردنه؟

یاسمین - خیلی بی ذوقی!

- عوضش تو لبریز از ذوقی.

توی این دوسالی که ندیدمش خیلی عوض شده. هم لاغرتر شده ، هم خوشگل تر. همیدیگرو حسابی بوسیدیم. از درسش و اتفاقاتی که توی این دو سال براش افتاد و برام تعریف کرد. توی این دوسال یه بی اف به اسم مسعود پیدا کرده بود. یاسمین میگفت اگه رامتین ازدواج کرده بود مسعود میومد خواستگاریم. اما من به احترام داداشم دوست ندارم زودتر از اون شوهر کنم. داشتیم با هم حرف میزدیم که صدای زن عمو مارو از حرف زدن باز داشت.

زن عمو - اینقدر حرف نزنین. بیاین پایین شام حاضره.

مانتو و شالمو سرم کردم و رفتم پایین. برای یه ثانیه با رامتین چشم تو چشم شدیم. اوه اوه! اینکه هنوز عصبانیه. سریع نگاهمو ازش گرفتم و رفتم سر سفره ی شام. اینم امشب با من لچ کرده ها! صاف اومد روبه رومن نشست. غذا اصلا از گلوم پایین نمی رفت. سنگینی نگاه رامتینو روی خودم احساس میکردم. داشتم با غدام بازی میکردم که تلفنم زنگ خورد یه نگاهی به تلفنم انداختم. آرش بود. دوباره تمام تنم یخ کرد. با یه عذر خواهی رفتم بیرون تا جوابشو بدم.

- الو؟

آرش - کدوم گوری رفتی؟

- به تو مربوط نیست.

آرش - دوباره زبون در آوردی؟

- آره زبون در آوردم. چون دارم از دستت راحت میشم. امروز رفتم پیش یه وکیل برای تقاضای طلاق.

- آرش - طلاق؟ پس تصمیمتو گرفتی.
- آره. ازدواج ما از همون اولشم اشتباه بود. میدونی چیه؟ باید همون روزی که توی دهنم حرف گذاشتی، قید آبروی خودم و خونادمو میزدم و حرف دلمو میزدم. نه اینکه به خاطر اون روز لعنتی دوسال با زندگی خودم بازی کنم.
- آرش - تا خونه رو به اسمم نکنی طلاق نمی دم.
- خونه رو به اسمت نمی کنم. خداحافظ.
- تلفنو قطع کردم. هنوز از رو نرفته. به مرتبه یکی از پشت سرم پارازیت در کرد.
- رامتین - آرش بود؟
- برگشتم سمتش. دست به سینه وایساده بود منو نگاه میکرد.
- وقتی از جمع میام بیرون یعنی دوست ندارم کسی حرفامو گوش کنه.
- رامتین - به عنوان یه وکیل وظیفه دارم در جریان کارای توو آرش باشم.
- اما به عنوان وکیل حق نداری فال گوش وایسی.
- برگشتم پیش بقیه. شامو خوردیم و با یاسمین رفتیم توی اتاق. یه ذره که حرف زدیم خواستیم بخواییم. اما مگه میتونستم بخوابم؟ از عصر تا حالا شلوار لی پام بود. شکمم داشت منفجر میشد. آخر سر مجبور شدم یاسمینو بیدار کنم.
- یاسمین - چیه؟
- یه شلوار داری بهم بدی؟
- یاسمین - چرا زودتر نگفتی؟ پاشو بینم کدوم شلوارام بهت میخوره.
- چند تا شلوار که پوشیدم یکیش اندازم شد. امشب بعد از دوسال راحت سر روی بالش میذارم.
- \*\*\*
- تموم شد. بالآخره بعد از دو هفته دوندگی از آرش طلاق گرفتم. از دادگاه اومدیم بیرون.
- رامتین - بالآخره راحت شدی.
- آره. راحت شدم. اصلا باورم نمیشه.
- رامتین - حالا نمیخواهی به ما شیرینی بدی؟
- چرا شیرینی که قابل شما رو نداره. اینقدر در حقم لطف کردی که شیرینی دادن کمترین کاریه که می تونم بکنم.
- رامتین - این چه حرفیه؟ وظیفم بود.
- بازم ممنون.
- رامتین - خواهش میکنم. میری خونه ی خودت؟
- نه میرم خونه ی مامان و بابام.

بازم مثل همیشه رامتین رسوندم. ازش تشکر کردم و رفتم خونه. در یخچالو باز کردم تا ببینم چی واسه ی ناهار درست کنم. توی این دو هفته همش اینجا بودم. آخه اینجا آرامش بیشتری نسبت به خونه ی خودم داشتم. تازه داشت چشمم گرم میشد که یه مرتبه زنگ خونه به صدا در اومد. حالا اگه گذاشتن بخوایم. با غرغر رفتم پای آیفون. فکر کنم رفتگر محل بود.

- کیه؟

رفتگر - برای دریافت ماهیانه اومدم.

- هنوز که آخر برج نشده.

رفتگر - این ماه باید زودتر حقوق بگیریم.

- یه لحظه صبر کنین.

یه مانتو و شال سرم کردم ، پولایی که برای رفتگر کنار گذاشته بودم و برداشتم و رفتم دم در.

- بفرمایین اینم ما...

حرفمو خوردم. اول هاج واج نگاهشون کردم بعدش یه جیغ بنفش کشیدم و پریدم توی بغل مامانم. چه قدر دلم براشون تنگ شده بود.

- سلام مامان.

مامان - سلام قربونت برم چه طوری؟

- الان خوب خوبم.

رفتم توی بغل بابا.

- سلام.

بابا - سلام عزیزم.

اومدن تو یه خورده که نشستن بابا سر صحبت باز کرد.

بابا - از آرش طلاق گرفتی؟

دوتا شاخ روی سرم سبز شد.

- شما از کجا فهمیدین؟

مامان - رامتین بهمون گفت.

ای دهن لق. آخه یکی نیست بگه به چه حقی به مامان و بابای من گفتی که میخوام طلاق بگیرم؟

- آره.

بابا - چرا طلاق گرفتی؟

- مگه رامتین اینارو بهتون نگفت؟

بابا - چرا. ولی میخوام از زبون خودت بشنوم.

براشون تعریف کردم. مامانم خیلی ناراحت بود. خب حق داشت مثلا دخترش مطلقه شده بود. بابام ناراحت بود. اما به روی خودش نمیورد

و مدام باهام شوخی میکرد و سر به سرم میذاشت.

- خب تعريف كنين. اونجا چه شكلى بود؟

مامان- خيلى خوب بود. اما جات خيلى خالى بود.

- حالا كى بر ميگردين؟

بابا- حالا كه اومديم ميخوايى برمون گردوني؟

- نه. منظورم اينه كه كى برميگردين فرانكفورت؟

بابا- بازم همون شد ولي حالا حالاها هستيم.

مامان- ميگم حالا كه تنهايى بيا بريم فرانكفورت.

مامانم همچين بدم نميگه ها! من كه اينجا كسيو ندارم و ميرم فرانكفورت خيلىم حال ميده.

- من حرفى ندارم.

تا چند ماه ديگه كه ميريم سعى ميكنم ويزاتو جور كنم.

- ممنون بابايى! واقعا ممنون!

بابا- خواهش ميكنم. حالا توى خونه يه چيزى دارى به ما بدى يا نه؟

- آره معلومه كه دارم. صبر كنين الان ميارم.

غذا رو براشون كشيدم. بابا اولين لقمه رو خورد.

بابا- نه خوبه. دست پختت قابل تحمله.

لبامو غنچه كردم.

- دستت درد نكنه بابا.

بابا- نه شوخى كردم. عاليه.

بابا- دوست دارى امشب بريم بيرونا؟

- آخه شما كه خسته اين.

بابا- نگران نباش. تو رو كه ديدم سرحال اومديم.

- پس بريم.

رفتم توى اتاقم. يه مانتوى سرمه اى با يه شلوار لى مشكى پوشيدم. يه شال زرد سيرم انداختم روى سرم. يه كميم آرايش كردم. خواستم

برم توى سالن كه يه فكر مانع شد. سريع تلفن برداشتم و شماره ي رامتينو گرفتم بابا آهنگ پيشواز قسم خورده بودم اگه از تو جدا شم.

ديگه حتى يه لحظه تو فكرت نباشم

ولى ديدم نيميشه نيميشه نيميشه

تو فكرت نباشم

نه ديروز نه امروز و نه فردا

نمى...

صدای جذاب و مردونه ی رامتین توی گوشم پیچید.

رامتین - بله؟

- سلام.

رامتین - سلام خوبی؟

- ممنون. الان خیلی خوشحالی که خبر چینی کردی؟

رامتین - چی؟

- چه حسی داری از اینکه خودشیرینی کردی از اینکه مامان و بابامو از اونور دنیا کشوندی اینجا؟

رامتین - باور کن منظور تو نمی فهمم میشه واضح تر صحبت کنی؟

- تو به چه حقی به مامان و بابام گفتم من از آرش جدا شدم؟

قیافشو ندیدم ولی از تن صداش فهمیدم جا خورد.

رامتین - من گفتم؟

- نه پس من گفتم؟

رامتین - ترانه باور کن من نگفتم. من فقط...

- فقط چی؟

رامتین - فقط دلیلشو توضیح دادم به خدا عمو خودش میدونست.

- آهان. حتما کلاغه بهش خبر داده آره؟

رامتین - به جون خودم من نگفتم.

- اصلا فکر نمی کردم همچین آدمی باشه واقعا که.

تلفنو قطع کردم و رفتم توی سالن.

- من آمادم.

بابا - اوه اوه. چرا اینقدر زود آخه؟

- نکنه میخوایی جا بزنی و بگی امشب خستم؟

بابا - از کجا فهمیدی؟

- !! خیلی بدی بابایی.

لبخندی زد و گفت : شوخی کردم پاشو بریم.

قبل از اینکه سوار ماشین بشم برام یه اس ام اس اومد. از طرف رامتین بود ، بازش کردم.

رامتین - ترانه شاید باور نکنی اما به خدا من هیچی به عمو نگفتم. چند روز پیش عمو بهم زنگ زد و ازم پرسید ترانه میخواد از آرش جدا

بشه؟ هرچی به عمو گفتم کی گفته جواب نداد. منم فکر کردم تو بهشون گفتم. برای همین فقط دلیلشو گفتم. گفتم که دست به زن داشته

و نفقه نمی داده همین. وگرنه مرض ندارم بیخودی خبر چینی کنم که.

پس حتما کار آرشه. حیف که دیگه نمی بینمش وگرنه دماری از روزگارش در میوردم که اون سرش نا پیدا! بابابا و مامان رفتیم بیرونا! اول رفتیم سینما. منفجر شدم بس که خندیدم. بعدشم رفتیم کافی شاپ یه بستنی خوردیم و رفتیم خونه. از اینکه مامان و بابام تا عید ایران بودن و بعد از تعطیلات عید منم باهاشون میرفتم فرانکفورت دل توی دلم نبود.

\*\*\*

حالا همیشه پشت تلفن بگی؟

یاسمین - نه خیرم سکرته. باید خودت بیایی.

- تو هم گیر دادیا!

یاسمین - جون یاسمین؟

- دیگه قسم خوردی. پیام همون پارک همیشگی؟

یاسمین - آره عزیزم. عاشقتم.

- خب دیگه پرو نشو. خداحافظ.

رفتم بالا آماده شدم. وقتی اومدم پایین مامان داشت پیاز سرخ میکرد.

- چیزی نمیخواهی از بیرون برات بگیرم؟

مامان - نه. به یاسمین سلام برسون.

- باشه خداحافظ.

- خداحافظ.

یه تاکسی گرفتم و رفتم پارک. زکی! اینکه اینقدر هول بود میگفت زود بیا زود بیا، خودش هنوز نیومده. رفتم روی یکی از نیمکتا نشستم.

بعد از چند دقیقه سروکلش پیدا شد. اولالا! چه تیپیم زده.

یاسمین - سلام عزیزم. خیلی معطل شدی؟

- یه پنج دقیقه ای میشه.

یاسمین - ببخشید تا آماده شدم دیر شد.

- خواهش میکنم. حالا نمیخواهی بگی چی کار داشتی؟

یاسمین - چرا میگم.

- خب بگو دیگه.

یاسمین - به کسی نگیا!

- باشه. بگو.

یاسمین - با مسعود قرار دارم.



یه جیغ کشیدم و با مشت کوبیدم توی بازوش.

- ایول خره. تو هم این کاره ایا!

یاسمین - هیس! مثلاً گفتم به کسی نگو.

- اینجا که کسی تورو نمی شناسه.

داشتیم با هم حرف میزدیم که یه مرتبه یاسمین عین برق گرفته ها از جا پرید.

یاسمین - اومد.

از پشت لباسشو کشیدم.

- بگیر بشین سرجات دوست پسر ندیده. آبروی هرچی دختره بردی.

مسعودم همچین بد نبود! پوستش گندمگون بود ، لباس یه کمی کلفت بود اما بهش میومد. بینیشم کپ بینی یاسمین بود. از دور چشماش

سیاه میزد.

- اونوقت منو برای چی آوردی؟

یاسمین - خب میخواستم آجیمو به مسعود نشون بدم.

لباشو غنچه کرد.

یاسمین - بد کاری کردم؟

- نه عزیزم خیلیم کار خوبی کردی.

مسعود سلام کرد و نشست. یه خورده که با یاسمین حرف زد یاسمین منو بهش معرفی کرد.

یاسمین - ترانه دختر عموم که مثل خواهرمه.

مسعود - خوشبختم.

- همچین.

مسعود - یاسمین خیلی تعریفتونو میکنه.

- یاسمین جون لطف داره.

شروع کردن به حرف زدن. منم که اون وسط لبو بودم.

- میخواین من برم دنبال نخود سیاه؟

مسعود - اختیار دارین. این چه حرفیه؟

همون موقع موبایلم زنگ خورد. مامان بود.

- بله؟

مامان - سلام. هنوز با یاسمینی؟

- سلام آره. چه طور مگه؟

مامان - میخوام برام یه خورده چیز بخری پول داری؟

- آره. چی میخوایی؟

مامان - چیز زیادی نمیخوام.

ده تا چیز پشت سر هم ردیف کرد.

- قربونت برم. باز خوبه چیز زیادی نمی خوایی. خداحافظ.

مامان - ممنون. خداحافظ.

تلفنو قطع کردم. از یاسمین خداحافظی کردم و رفتم پیش مسعود.

- آقا مسعود میگم شما به داداش یاسمین کاری نداشته باشین برین خواستگاری یاسمین.

مسعود - والا من نزدیک یه ساله که به یاسمین میگم میخوام پیام خواستگاری. اما میگه تا داداشم ازدواج نکنه من ازدواج نمی کنم.

- یاسمین خودشو لوس میکنه و گرنه توی این اوضاع بی شوهری از خداشم هست شما برین خواستگاریش.

جوری که مسعود نفهمه یه شکلک برای یاسی دراوردم و سریع جیم شدم. وسایلیو که مامانم میخواست براش خریدم و با یه تا کسی رفتم خونه.

- سلام مامان.

مامان - سلام.

خریدارو گذاشتم روی اپن.

- اینم چیزایی که میخواستی.

مامان - دستت درد نکنه.

- خواهش میکنم. خب دیگه من برم لباسمو عوض کنم.

رفتم توی اتاق تا لباسمو عوض کنم.

\*\*\*

الآن ماه اسفنده. دقیقا چهار ماه و دو هفته از جدایی من و آرش میگذره. دوباره همون ترانه ی سابق شدم. دکتر گفت که دیگه هیچ اثری از افسردگیم باقی نمونده که من به دست آوردن خوشحالی دوبارمو مدیون دوربریامم. امروزم که تا ساعت ده صبح خواب بودم داشتم میرفتم

پایین که دیدم مامانم داره با تلفن صحبت میکنه. با اشاره سلامش کردم و رفتم روی پله ها نشستم تا ببینم چی میگه؟

مامان - امشب زود نیست؟

یارو - ...

مامان - خب الهام جون به رامتین بگو تو که اینقدر صبر کردی این یه شبم تحمل کن.

زن عمو الهام - ...

مامان - ولی جواب ترانه با خودشه ها من و کیان هیچ دخالتی توی انتخابش نمی کنیم.

زن عمو الهام - ...

مامان - پس تشریف بیارین. منتظریم.

زن عمو الهام - ...

مامان - خداحافظ.

تلفنو گذاشت. در حالی که چشمامو می مالیدم گفتم : کی بود؟

مامان - زن عمو الهامت.

- چی کار داشت این وقت صبح؟

مامان - گفت اگه اشکال نداره امشب بیاییم خواستگاری!

- خواستگاری من؟

مامان - نه خواستگاری بابات. خب خواستگاری تو دیگه.

اعصابم بهم ریخت در حد تیم ملی.

- همین الان زنگ بزنی بهشون بگو جواب ترانه منفیه.

مامان - چرا آخه؟

- برای اینکه من به دلسوزی کسی نیاز ندارم. میدونی چیه مامان؟ رامتین دیده من مطلقه شدم دلش برام سوخته. حتما فکر کرده اگه نیاد

منو بگیره من از بی شوهری میمیرم.

مامان - تو از کجا میدونی که رامتین دلش برات سوخته؟

- تابلوئه مادر من. وگرنه این همه دختر خوب توی این شهره چرا میخواد منو بگیره؟

مامان - من مطمئنم رامتین دوست داره که داره میاد خواستگاریت وگرنه اون پسری نیست که از روی ترحم و دل سوزی برای کسی کاری

انجام بده.

- رامتین تا چند وقت پیش منو مثل یاسمین دوست داشت حالا چی شده یهو توی این چهار ماه عاشقم شده؟

مامان - من نمی دونم ترانه. امشب که اومد بذار حرفاشو بزنه. اگه قانع شدی که هیچی اگر نشدی خودت جوابتو بهش بگو.

- اگه جواب منفی بدم شما ناراحت نمی شین؟

مامان - نه. تو میخوایی باهات زندگی کنی من که نمیخوام. اما قبل از اینکه جوابو بهش بدی خوب فکراتو بکن.

چشمامو باز و بسته کردم و رفتم توی اتاقم. فکر اینکه رامتین واقعا برای چی میخواد بیاد خواستگاریم آزارم میداد. چه قدرم هولم. میذاشت

فردا شب که من یه لباس خوب انتخاب کنم. (چون من کلا وقتی مراسم مهمی دارم یا میخوام جای مهمی برم فقط دوروز درگیر ست کردن

لباسامم.) چهل دقیقه توی کمد لباس دنبال لباس میگشتم. بالآخره یه تونیک تنگ سفید با یه شلوار لوله تفنگی تنگ مشکلی پیدا کردم. یه

شال تقریبا تور سفیدم روی تونیکم گذاشتم که سرم کنم. خب از این لباسم. بعدشم انواع و اقسام اسپری ها رو بو کردم تا ببینم کدومش

خوش بو تره. بالآخره کارم تموم شد. روی تختم نشستم با خودم تمرین کردم که چیا بهش بگم.

\*\*\*

لباسمو پوشیدم و آرایشم کردم و رفتم پایین. مامان با دیدن قیافم زد زیر خنده.

مامان - تورو خدا ریختشو نگاه کن. پاشو خودتو جمع و جور کن. رامتین اگه با این سر وضع بینتت که میره پشت سرشم نگاه نمیکنه.

- خب چی کار کنم؟ استرس دارم.

مامان - مگه بار اولته؟

- نه بار اولم نیست که برام خواستگار میاد. اما بار اولمه که رامتین میاد خواستگاریم.

مامان دستمو گرفت برد توی آشپزخونه.

مامان - اول یه چیزی بخور حالت جا بیاد. بعدش موقع چایی ریختن مراقب باش دستات نلرزها آبرومون میره.

- و!! برای چی دستام بلرززه؟

مامان - دستتو بیار جلو.

بردم جلو. قشنگ برای خودش بندری میرفت دستم بس که می لرزید.

مامان - نه خوبه. اصلا نمی لرزه.

زنگ خونه به صدا در اومد.

- وای مامان اومدن!

مامان - اوووووو! حالا انگار پسر پادشاه داره میاد خواستگاریش. خودتو جمع و جور کن جلوی یاسمین این حرکاتو دریاری ، کل تهران با

دیدنت مثل بمب می ترکن.

- باشه. تو برو بهشون خوش آمد بگو تا من بیام.

خدارو شکر سالن به آشپزخونه دید نداشت. وگرنه امشب با این گندکاری که من میکنم آبرو برام نمی موند.

بعد از دو سه دقیقه که نشستن پا شدم تا چایی بریزم. اما اینقدر دستم میلرزید که سینی چایی مثل وان حموم شد. با اینکه بار دوم بود که

برام خواستگار میومد اما خیلی استرس داشتم. سینی چاییو بلند کردم تا ببرم اما بازم دستم بندری میزد. با عصبانیت سینی چاییو کوبوندم

روی میز.

- خیر سرم میخوام یه چایی ببرما. انگار دارم اتم هسته ای میشکافم.

یه نفس عمیق کشیدم و سینیو برداشتم. یه سلام کردم و سینی چاییو جلوشون گرفتم. به رامتین رسیدم. طفلک حتی یه نیم نگاهم بهم

نکرد. دمش گرم. میدونست اگه نگاهم کنه هول میشم سینی چاییو میریزم روپاش. سینیو گذاشتم روی عسلی و خودم روبه روی رامتین

نشستم تا در کمال خونسردی براندازش کنم. کت مشکی براق با شلوار لی مشکی پوشیده بود. زیرشم یه پیرهن سفید با یقه ی مشکی. با

اون لباس خیلی خوشگل شده بود اما اگه دوسال پیش این لباسو می پوشید دیگه کلا همه ی دخترا میومدن خواستگاریش. الانم خیلی

بهش میومدا ، اما خب به خاطر اینکه شکسته تر شده سنش با این لباس بیشتر رفته بالا. با ضربه ای که توی سرم خورد به خودم اومدم.

- چته تو؟ سرم درد گرفت.

یاسمین - ای خاک بر اون سرت. درسته پسر خوشگل تاحالا ندیدی اما نبایدم اینقدر تابلو زل بزنی دیگه.  
- یعنی اینقدر تابلو بودم؟

یاسمین - آره. طفلک داداشم از خجالت قرمز کرده.

یه نگاه به رامتین انداختم. بیچاره! صورتش سرخ سرخ بود. اینقدر محو خوشگلیش شده بودم که یادم رفت خودمو جمع و جور کنم. حتما یه لحظه سرشو آورده بالا دیده دارم نگاهش میکنم. پس آبروی خودمو بردم اساسی.  
اومدم جوابشو بدم که صدای بابام نداشت حالشو بگیرم.  
بابا - خب ترانه با رامتین جون برو حرفاتو بزن.

بلند شدم. پشت سرم رامتین بلند شد و با عذر خواهی دنبالم اومد. نصف راهو رفتیم که یاسمین صدام زد. برگشتم سمتش.  
- بله.

یاسمین - رامتین سرش درد میکنه زیاد زر مفت نزن. برو سر اصل مطلب.

وای خدا! این یاسمین امشب تا آبروی منو نبره ول کن نیست. نگاهم افتاد به رامتین. سرشو پایین انداخته بود به زور سعی میکرد جلوی خندشو بگیره.

- ببین یاسمین اگه از الان بخوایی خواهر شوهر بازی دربیاری، منم یه عروسی میشم که حتی شوهرم جرأت نکنه طرفت بیادا!  
یاسمین - ایش چه بداخلاق! من نمی دونم این داداش خر من از چیه تو خوشش اومده.

با این حرف رامتین سرخ شد. دیدم اگه یه ذره دیگه اونجا بمونیم یا من آب میشم یا رامتین. پس سریع رفتم سمت اتاقم. رامتین بعد از اینکه اومد توی اتاق. کل اتاقو دید زد و گفت: اتاقت خیلی قشنگه.

از بچگی پاتوقم اتاقم بوده. کل وسایل اتاقم سفید بود. روی دیوارم پر بود از پوسترای خوانندهای خارجی مثل سلنا و ریحانا و نی نی های خوشگل کوچولوی تپلی. قابای سه تیکه و طبیعتم که خوراکم بود. یه کمد داشتم مخصوص عروسکام. (البته همه ی عروسکام از این گرون جعبه ایا بود، نه این بافتتیا). بالای تختم یه میز بود که روش پر بود از اسپری و لوازم آرایشی. یکی از قشنگ ترین عکسامم داده بودم برام قاب کنن و گذاشته بودمش روی میزم.

لبخندی به روش زدم و گفتم: چشمت قشنگ میبینه.

با کمی فاصله از من اومد روی تخت نشست. عاشق همین غیرتی بودناشم. هیچوقت به یه دختر نزدیک نشده حتی زمانی که با یه دختر تنهاست.

رامتین - چشمای من فقط چیزایی که قشنگن رو قشنگ میبینه.

یه لحظه یاد آرش افتادم. خدایی اصلا قابل مقایسم نیستن با هم.

رامتین - ترانه تو همه چیو درباره ی من میدونی. منم نیومدم اینجا که شعار بدم. همینم که می بینی. یه کار دارم که دیگه نخوام به بابام وابسته باشم. یه ماشینم دارم که از نظر رفت و آمد راحت باشیم. یه خونم از خودم دارم که دیگه نخواهیم درد مستأجری بکشیم. قول میدم خوشبختت کنم. قول میدم.

- با احترامی که برای تو و عمو و زن عمو قائلم باید بگم که جواب من منفیه.

رامتین - چرا؟

- من دوست ندارم کسی برام دلسوزی کنه. حتماً فکر کردی چون یه زن طلاقیم بیایی و زیر پرو بالمو بگیری تا احساس تنهایی نکنم؟  
رامتین تو تا چند وقت پیش منو مثل یاسمین دوست داشتی. اما نمیدونم چی شد که یه مرتبه دلت خواست بیایی خواستگاریم. باور کن منم تو رو خیلی دوست دارم ولی زندگی که بخواد از روی دلسوزی بنا بشه بهتره اصلاً ساخته نشه.

رامتین - یعنی تو فکر میکنی من از روی دلسوزی اومدم خواستگاریت؟

- دلیل دیگه ای داره؟

رامتین با کلافگی دستشو برد لای موهاشو با بغض گفت : تو میدونی چرا من اینقدر لاغر شدم؟ میدونی چرا موهام اینقدر سفید شده؟ میدونی چرا اینقدر پیر و شکسته شدم؟ نه نمی دونی. چون اگه میدونستی با من اینجوری صحبت نمیکردی. یعنی تو توی این چند سال هنوز منو نشناختی؟ من پسریم که تا یه دختر مطلقه می بینم دلم براش بسوزه و بگم آخی طفلکی! بذار برم شوهرش بشم احساس تنهایی نکنه؟ من وکیلیم. اگه قرار باشه از روی احساسم برای کسی کاری کنم که دیگه برای وکیل شدن اینقدر درس نمی خوندم. دختر عمومی باش ، فامیلی باش. اما وقتی نمی دونی من روی تو چه حسابی دارم بیخودی قضاوت نکن. حالام خیلی ممنونم از اینکه زود جوابم کردی و بیخودی برای جواب رد معطم نکردی.

درحالی که سعی میکرد اشکشو قایم کنه بلند شد بره که بازوشو گرفتم. برگشت سمتم.

- پس بذار دوروز فکر کنم بعد جوابمو بهت میدم.

رامتین با پوزخند - چی شد؟ دلت برام سوخت؟

- نه باور کن دوست دارم ولی فکر میکردم از روی ترحم میخوایی باهام ازدواج کنی. اما حالا که فهمیدم قصد ونیتت خیره قضیه کمی فرق میکنه.

رامتین - پس قول بده برا جوابت دلیل قانع کننده بیاری.

چشامو باز و بسته کردم.

قول میدم.

رامتین - پس پاشو بریم.

- بریم.

- باز کنم؟

رامتین - نه چه قدر عجولی تو.

-!! خب دلم میخواد زود تر خونمونو ببینم.

رامتین - مبیینی عجله نکن.

بعد از اینکه با مامانو بابام مشورت کردم ، به رامتین جواب مثبت دادم. البته خودمم می خواستمشا. پسر به این گلی ، ماهی ، باید مغز خر خورده باشم که جواب منفی بهش بدم. (این آرزوی هر دختریه که شوهری مثل رامتین داشته باشه.)

الانم داریم میریم تا خونمونو که رامتین با عشق وعلاقه خریده رو ببینیم. دوست دارم سلیقه ی رامتینو زودتر ببینم. وای که دارم ذوق مرگ میشم. من ورامتین هنوز نامحرم هستیم. قراره عقد و عروسیمون با هم باشه.

رامتین - اینجا چند تا پلست ، مواظب باش.

پله ها رو رفتیم بالا که صدای باز شدن در اومد.

رامتین - آروم بیا تو و چشمتو باز کن.

چشمامو باز کردم. وای! عجب خونه ای! چشمام چهارتا شد. سلیقه ی رامتین درست عین خودش حرف نداشت واز همه مهمتر کپ سلیقه ی خودم بود. با اینکه آپارتمان بود و کوچیکتر از خونه ی خودم و دوبلکس هم نبود ولی بی نهایت شیک بود. تمام وسایلو همونطور که من دوست داشتم خریده بود!

منم که اون لحظه جو گیر شده بودم با دیدن خونه خودمو پرت کردم تو بغل رامتین.

- وای عزیزم چه خونه ی قشنگی داری؟

ای خاک بر اون سرم. جو گیر شدم یادم رفت که رامتین نا محرمه. از بغلش اومدم بیرون واز خجالت پریدم عقب وخودم وجمع و جور کردم. (اینم از اولین سوتی زندگی مشترک.)

- ببخشید من وقتی غافلگیر میشم حالیم نیست چی کار میکنم.

رامتینم که می خندید وانگار بدشم نیومده بود گفت : کاملاً مشخصه. بازم خوبه خونه بود ، اگه قصر بود که کار به جاهای باریک میکشید.نه؟

- نه دیگه اونقدرم جو گیر نیستم.

از خونه اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم.

رامتین - خب حالا دوست داری کجا بریم؟

- بریم خرید.

تا این حرفو زدم رامتین زد زیر خنده.

- دیونه شدی؟ به چی میخندی؟ مگه من حرف خنده داری زدم؟

رامتین - میدونی چیه؟ گفتمی بریم خرید یاد روزی افتادم که شمال زنا رو مسخره کردی. دیدی ترانه خانوم تقاص به این دنیااست ، خودت زن شده ای و به خرید علاقه مند. یادت باشه دیگه کسیو مسخره نکنی چون سرت میاد.

- آره ، اگه میدونستم که خرید تو ذات زنهاست اصلاً ازدواج نمی کردم.

هر دو خندیدیم.

رفتیم تو ی پاساژ تا وسایلی که برای عروسیمون لازم داشتیم رو بخریم. چهار ساعت تو بازار گشتیم و کلی خرید کردیم. البته وسایل ضروری خریدیم!

اینقدر بدم میاد از این زنایی که هی میرن دم طلا فروشی بی خودی وایمیسن. من اصلاً این جور نیستم! چرا الان برا اولین بار اینجوری شدم. چشمم رو به انگشتر ثابت مونده. انگشتر نقره ای با یه نگین سبز و قرمز روش. رامتین که دید چند ثانیه ای خشکم زده اومد کنارم و

بهم گفت : چیه؟ چرا وایسادی؟

به انگشتر اشاره کردم و گفتم : خوشگله نه؟

رامتین - آره خیلی ، می خوایی برات بخرم؟

- نه! من فقط نظر تو میخوام بدونم.

رامتین - چند لحظه صبر کن تا نظرمو بهت بگم.

می خواست بره تو مغازه که جلو شو گرفتم.

- کجا؟ یه وقت نری انگشتر و بخریا.

رامتین - نه.

رفت تو مغازه. بعد از چند دقیقه برگشت و انگشتر رو گرفت طرفم.

- ای لجباز. آخر خریدیش؟

رامتین - دلم میخواد هر چی زنم خوشش میاد بخرم.

- ولی من که هنوز زنت نشدم.

رامتین - میشی. عجله نکن. حالا دستتو بیار جلو.

- برا چی؟

رامتین - رو حرف من حرف نزن. میگم دستتو بیار جلو.

دستمو اوردم جلو و رامتین انگشتر و تو انگشتم کرد.

رامتین - خیلی بهت میاد. مبارکت باشه.

- مرسی.

رامتین - خواهش میکنم. حالا موافقی بریم رستوران چیزی بخوریم؟

- آره اتفاقاً خیلی گشنمه. تو چی؟

رامتین - منم همینطور ، بریم.

رفتیم رستوران. یه غذای خوشمزه خوردیم بعدشم رامتین منو رسوند خونه.

- دستت درد نکنه. امروز خیلی اذیت شدی ببخش.

رامتین - نه خواهش میکنم این چه حرفیه! تا باشه از این اذیتا. آماده باش فردا میام دنبالت تا با مامان و زن عمو بریم بقیه ی وسایل رو بخریم.

- باشه. خدا حافظ.

رامتین - خدا حافظ.



امروز از اینکه همش با رامتین بودم خوشحالم. اون واقعاً یه مرد ایده آله. وقتی وارد خونه شدم مامانو دیدم که داشت ظرف می شست و بابا م تلویزیون می دید.

- سلام.

بابا - سلام کل بازارو بار کردی؟

- نه بابا ، تازه نصفش مونده که فردا میریم می خریم.

بابا - مگه این رامتین کار و زندگی نداره که همش با توئه؟

- همه ی کار و زندگی اون منم.

بابا - از دست تو دختر.

یه مرتبه مامانم از تو ی آشپز خونه اومد بیرون و گفت : چشمم روشن! چه معنی داره شما دوتا که هنوز بهم نامحرمین تنهایی برین بیرون؟

- قربونت برم اینقدر حرص نخور فردا باهم میریم.قبوله؟ و صورتشو بوسیدم.

مامان - حالا این شد یه چیزی.

- حالا که خیالت راحت شد اجازه میدی برم لباسمو عوض کنم؟

مامان - خودتو لوس نکن. اجازه ی ما هم دست شماست.

- ممنون.

رفتم تو اتاق تا لباسمو عوض کنم.

. : : . این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است : : .

\*\*\*

- ساعت چنده؟

مامان - پنج ونیم.

- پس چرا رامتین نیومد؟

مامان - زوده ، کم کم میاد.

یه بار دیگه خودمو تو آینه بر انداز کردم.این دفعه فکر کنم خیلی خوشگل تر شدم. بر عکس دفعه ی قبلی که از عروسیم ناراحت بودم ،

امروز از اینکه لباس عروس میپوشم و برای همیشه مال رامتین میشم خوشحالم و تو پوست خودم نمی گنجم رامتین اومد وبا کل کشیدن

بقیه سوار ماشین شدیم.

- پس چرا اینقدر دیر کردی؟

رامتین - ببخشید تا ماشینو گل زدن و منم آماده شدم دیر شد.آ خه اولین بارمه که داماد میشم برا همین استرس دارم.

امشب خیلی خوشگل شدیا.

- تو هم مثل همیشه خوشگل و خوش تیپ شده ای.

کت و شلوار ساتن مشکی و زیرشم پیرهن سفید پوشیده بود. صورتشم که از سفیدی برق میزد. رامتین - من میترسم امشب بدزدنت.

- تو مجلس عروسی ، عروسی که نمیدزدن آخه.

لباسم دکلته ی بدون بند بود. آرایششم که سایه چشم زردسیر و بقیه ی صورتمم اکیلی بارون بود. موهامو چند روز زودتر نسکافه ای کردم. رسیدیم دم تالار و مستقیم رفتیم جایگاه عروس و داماد نشستیم. بعد از چند دقیقه عاقد اومد. بعد از دوبار که پرسید عروس خانوم بنده وکیلیم؟ و زنام گفتن عروس رفته گل بچینه و گلاب بیاره ، برای بار سوم سوالشو پرسید.

عاقد- عروس خانوم بنده وکیلیم شمارا... ؟

- با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگترای مجلس بله.

وقتی از رامتینم بله رو گرفتن عاقد خطبه ی عقدو خوند و ما به هم محرم شدیم.

رفتیم سالن به مهمونا خوش آمد گفتیم. بعد از چند دقیقه که نشستیم نوبت رقص دونفره ی من و رامتین شد. رفتیم وسط و رهبر ارکست برامون آهنگ گذاشت.

از این ساعت دیگه به لحظه هم بی تو می میرم

از این ساعت دیگه زندگیمو به پات می ریزم

از این ساعت دیگه به لحظه هم بی تو می میرم

از این ساعت میخوام فقط کنار تو بمونم

از این ساعت فقط تویی خاتون خونه ی امیدم

که مهربون تر از چشمای پاک تو ندیدم

چشمای قشنگت میدرخشه از نجابت

بدجور انگاری دلم به عشقت داره عادت

بهت گفتم اسیرتم دیدی که راسته

دلم همیشه فرداشو کنار تو میخواسته

این حلقه باشه نشون پیوند دلامون

همه دعای خوشبختی کنین بازم برامون

از این ساعت دیگه بدون چشمات نمی تونم

از این ساعت میخوام فقط کنار تو بمونم

این لحظه عجب لحظه ی نازیه عروسم

مال من شدی میخوام که دساتو ببوسم

از خدا میخوام که لایق عشق تو باشم

اگه به روز نباشی به خدا منم نباشم

وقتی دستات تو دستامه وقتی نگات تو چشمامه

دیگه من از خدا چیزی نمی خوام

از وقتی تو باهامی همدم نفس هامی

دیگه من از خدا چیزی نمیخوام

از این ساعت دیگه به لحظه هم بی تو می میرم

از این ساعت دیگه زندگیمو به پات میریزم

از این ساعت دیگه بدون چشمات نمی تونم

از این ساعت دیگه میخوام فقط کنار بمونم

دو تا آهنگ دیگه که زده شد جفتمون خسته شدیم. بعد از اینکه همه ی مهونا سوار ماشین شدن یه خورده بوق بوق کردیم و رفتیم دم

خونه ی مامان و بابام. آخی! دوباره باید از پیش مامان و بابام برم. (یه جوری میگم که انگار قرار بوده ور دل مامان و بابام بمونم.)

بعدش رفتیم خونه خودمون و بعد از اینکه بزن و بکوب کردیم رفتیم خونمون. از خستگی جفتمون روی کاناپه ولو شدیم.

- عجب شبی بودا!

رامتین - آره. خیلی خوش گذشت.

دارم می میرم از خستگی.

رامتین - خب پاشو برو بخواب.

- باشه میرم.

رامتین - یه سوال پپرسم؟

- پپرس.

رامتین - با آرش ماه عسلم رفتی؟

- ماه عسل؟ نه بابا. ما نرفتیم با هم دو دقیقه توی حیاط خونمون بشینیم چه برسه به ماه عسل.

رامتین - دوست داری بریم ماه عسل؟

با خوشحالی رفتم توی بغل رامتین. (حالا دیگه محرمه.)

- آره. کجا بریم؟

رامتین - هر جا تو بگی.

- جدی هر جا من بگم میریم.

رامتین - آره. مگه شوخی داریم؟

یه ذره فکر کردم و گفتم : بریم مشهد. چه طوره؟

رامتین - خیلی خوبه. فردا بلیت تهیه میکنم پس فردام میریم.

صورتشو بوسیدم.

- تو خیلی خوبی رامتین.

جواب بوسمو داد و گفت : تو که خوب تری.

دستمو گرفت و گفت : حالام پاشو بریم بخوایم که فردا به کلی کار داری.

- بریم.

رفتیم توی اتاق بعد از اینکه لباسامونو عوض کردیم ، نشستیم روی تخت تا آرایشمو پاک کنیم. تا ساعت سه ی نصفه شب فقط گیره ی موهامو باز میکردم.

اینقدر خسته بودیم که تا سرمونو گذاشتیم روی بالش خوابمون برد.

رامتین - ترانه ، ترانه. پاشو دیرمون میشه ها!

چشامو باز کردم و با بی حالی گفتم : چی شده؟

رامتین - پاشو بریم دیگه. باز خوبه دیشب بهت گفتم زود بخواب.

- آخه فیلمش خیلی هیجانی بود.

رفتم پشت کمد تا حاضر بشم. به مانتوی گیپور مشکی ، شلوار تنگ لی و شال که همشونم مشکی بود پوشیدم. بعد از اینکه صورتمو شستم و به به کمی آرایش کردم. چمدون رو گذاشتیم توی صندوق. به صندل پوشیدم و راه افتادیم. یکی دو ساعت که راه رفتیم صدای قار و قور شکمم راه افتاد.

- بریم به جا صبحونه بخوریم؟

رامتین - کلا باید به ریز بخوری نه؟

لبامو غنچه کردم.

- !! خب به این هیکل کوچولوم نگاه کن. زود به زود انرژی از دست میده.

رامتین - چیزی نمیشه اگه به ذره تپل شی. اون جوری هم خوشگلیا.

- نه ، از هیکل گنده بدم میاد...

رامتین - پس چجوری میخوای حامله بشی؟

- حاملگی فرق میکنه. آدم شکم گنده میکنه برا به نی نی خوجگل موجگل! اما وقتی بی خودی چاق میشی همه مسخرت میکنن خودتم پیش همه خجالت میکشی.

نزدیک به پارک خوشگل نگه داشت.

رامتین - پیاده شو بریم.

- کجا؟

رامتین - مگه گشتت نبود؟

- آهان ، بریم.

وسایل مورد نیازو از تو صندوق برداشتیم و نشستیم پای صبحونه. همینجوری که داشتم لقمه رو میجویدم چشمام روی یه بچه ثابت موند.

بچه ی خوشگلی بود. پوست سفید ، موهای بلوند و چشماشم زاغ بود. تپلم که بود عین هلو! والای چه تو دل برو بود.

رامتین رد نگاهمو دنبال کرد.

رامتین - داری به بچه نگاه میکنی؟ چشمت گرفتتش آره؟

- آره نگاه کن چه قدر نازه.

رامتین - آی دختر خوشگله بیا اینجا ببینم.

- هیس... چیکار می خوای بکنی؟

رامتین - مگه نمی خوای از نزدیک ببینیش؟

- آره ولی زشته که.

رامتین - چی زشته. هم میاد از نزدیک ببینیش هم یه کمی با هاش بازی میکنیم. تازه اسمشم می پرسیم.

بچه که خجالت میکشید خودشو به مامانش چسبوند.

رامتین بلند شد رفت پیش مامانه و بعد از کمی صحبت بچه رو با خودش آورد.

والای خدای من چه قدر ناز بود. دلم میخواست لپشو بگیرم بکشم! اینقدر بکشم که اشکش درآد.

اونو رو پام نشوندم و نازش کردم بوسیدمش.

بچه کم کم باهام دوست شد و چسبیده بود بهم.

رامتین - خیلی بچه دوست داری؟

- آره. بچه نمک زندگیه و بدون اون صفا نداره.

رامتین - پس باید تو فکرش باشیم.

برای رامتین شکلک در اوردم و خندیدم.

رامتین - یعنی میشه بچه ی مام اینقدر ناز بشه؟

- چرا نمیشه؟ وقتی مامان خوشگلی مثل من داره باید خوشگل بشه.

رامتین - منم که چغندرم دیگه.

- نه خب. خوشگلی بابام خیلی شرطه. ولی بچه تو بطن مادر پرورش پیدا میکنه.

رامتین - ببخشید که ژن پدر رو هم میگیره ها.

- باشه تسلیم هر چی تو بگی.

بلند شدم و رفتم بچهرو به مامانش بد م. ازش تشکر کردم که اجازه داد کمی بچشو بغل کنم.

- ببخشید خانوم فوضولیه. اسم بچتون چیه و چند وقتشه؟

خانومه - آرتینا و شیش ماهشه.

- زنده باشه. ممنون.

ازشون خداحافظی کردیم ولی آرتینا تازه با هام دوست شده بود و میخواست باهام بیاد.

رفتیم تو ماشین. رامتینم انگار از بچه خوشش اومده بود.

رامتین - میگم ترانه اگه بچمون دختر بود اسمشو بذاریم آرتینا. چطوره؟

- اونوقت اگه پسر شد چی؟

رامتین کمی فکر کرد و گفت: الف آخرشو بر میداریم میشه آرتین خوبه نه؟

- عالی.

یه کم از راهو که رفتیم حوصلم سر رفت رو کردم به رامتینو گفتم.

- یه اهنگ بذار گوش کنیم.

رامتین - باشه الان یه آهنگ خاص میذارم برات.

- خاصیش چیه اون وقت؟

رامتین - اگه گوش کنی میفهمی. آخه یه جورایی حرف دل خودمه!

-!! خب بذار ببینم.

چیزی شبیه زندگی داره

دستامو تو دست تو میذاره

باز عشق این کابوس رویایی

دست از سر من بر نمیداره

مهتاب چشمت آسمون گیره

وقتی میایی غم از دلم میره

محتاجتم باشو همین حالا

فردا برای اومدن دیره

درکم کن این دیوونگی سخته

با تو خیالم از از خودم تخته

شاید ندونی اما باور کن

هر کی که با تو باشه خوشبخته

درکم کن این دیوونگی سخته

با تو خیالم از از خودم تخته

شاید ندونی اما باور کن

هر کی که با تو باشه خوشبخته

جز من به هر دیونه ای شک کن

اسم منو روی لب ت حک کن  
 اسم منو به خاطرت بسپار  
 تردید و از دنیای من دک کن  
 دنیامو عاشق کن نگاش از تو...  
 دلتنگی و دلشوره هاش از من  
 درکم کن احساسم ترک خورده  
 خب عاشقم شو دلمو نشکن  
 درکم کن این دیونگی سخته  
 با تو خیالم از خودم تخته  
 شاید ندونی اما باور کن  
 هر کی که باتو باشه خوشبخته  
 درکم کن این دیونگی سخته  
 با تو خیالم از خودم تخته  
 شاید ندونی اما باور کن  
 هر کی که باتو باشه خوشبخته  
 عجب آهنگی!

- دلت سرشار از احساسه ها ، ما خبر نداشتیم!

رامتین - آره مبینی؟

چشمام پر خواب شد خمیازه ای کشیدمو گفتم :

- خوابم گرفت.

رامتین - خب بگیر بخواب.

- میترسم بخوابم توهم خوابت بگیره.

رامتین - نگران نباش. من خوابم نیامد.

چون دیشب دیر خوابیده بودم وتو راهم خسته شدم برای همین الان خیلی خوابم میاد.

\*\*\*

بعد از اینکه از حموم اومدم بیرون موهامو سشوار کشیدم. یه تیشرت قرمز با یه دامن مینی جوب لی آبی پوشیدم. ظهر ساعت دو رسیده بودیم و قرار بود برای اذان مغرب بریم حرم. موهامو دورم ریختم و رفتم توی سالن بینم رامتین چی کار میکنه؟ روی تخت خوابش برده

بود. باز خوبه نصف راهو من رانندگی کردم. قربونش برم که حتی موقع خوابم تودل بروئه. آدم همینجوری میخواد نگاهش کنه. موهاش توی صورتش ریخته بود و اینطوری مظلوم تر به نظر میرسید. عین بچه ها خودشو گوله کرده بود. دلم براش سوخت. حتما از سرما اینجوری خودشو گوله کرده دیگه. پیشونیشو بوسیدم و خواستم پتو روش بکشم که یه مرتبه چشماشو باز کرد. ترسیدم و یه قدم رفتم عقب که دستمو گرفت.

رامتین - کجا؟

وقتی دید جواب نمیدم منو محکم به طرف خودش کشید. منم تعادلمو از دست دادم و صاف پرت شدم توی بغلش. از خجالت مردم و زنده شدم. آخه اون لحظه رامتین لباس تنش نبود و هیکل سفیدش حسابی توی چشم بود. تا چند ثانیه همین جوری بهم خیره شدیم. کلا فیلم هندی ساختیم برای خودمون. البته اگه یه ذره دیگه همینطوری بمونیم فیلم هندی تبدیل میشه به فیلم ترکیه ای و قضیه ناموسی میشه. برای اینکه کار به اونجاها نکشه سر صحبتو باهاش باز کردم.

- پاشو بریم دیگه. الان اذانو میگنا!

رامتین - خب از روم بلند شو تا بریم.

- نمیتونم بلند شم آخه با دستت محکم کمرمو گرفتی.

دستشو از روی کمرم برداشت.

رامتین - حالا پاشو.

بلند شدم و رفتم توی اتاق. یه مانتوی قرمز و یه شلوار مشکی پوشیدم. یه مقنعه ی مشکیم سرم کردم. داشتم چادرمو روی سرم مرتب میکردم که یه مرتبه رامتین اومد بالای سرم.

رامتین - ول کن اون چادرو! زن من هر چی بپوشه قشنگه.

برگشتم سمتش.

- آخه میدونی چیه؟ احساس میکنم چادره روی سرم مرتب نمیشه.

رامتین - نه خیلی خوبه. بیا بریم دیر شد.

دستمو گرفت تا سر خیابونو دیدیم. یه تاکسی گرفتیم و رفتیم حرم. بعد از نماز تا تونستم با خدا درد دل کردم.

- خدایا! من دیگه ظرفیتم تکمیل شده. دیگه نمی تونم بیشتر از این تحمل کنم!

خدایا! توتنها پشتیبان منی. منو تنها نذار و همیشه پشت و پناه من باش. کمک کن تا بتونم گذشته هامو فراموش کنم و تقدیر خوب برای من و رامتین مقدر کن. منو یاری کن تا بتونم زن خوبی برا شوهرم باشم!

اینقدر با خدا درد دل کردم و اشک ریختم که سبک شدم. از حرم رفتم بیرون. رامتین بیرون صحن منتظرم بود.

رامتین - چقدر طولش دادی؟

- ببخشید تا زیارت کردم و دعا و نماز خوندم دیر شد. حالا دیگه میتونیم بریم. زیارت خوبی بود به دلم چسبید.

رامتین - قبول باشه. حالا پیاده بریم یا با تاکسی؟

- پیاده بریم دوست دارم مغازه ها رو ببینم.



از حرم تا خونه رو پیاده رفتیم. همه ی مغازه ها رو دیدیم. گنبد طلایی امام رضا در شب زیبایی خاصی داشت. با اینکه الان عیده، خیلی شلوغه، ولی بازم مشهد با صفاته. منتظر تاکسی شدنشم که دیگه نگو. راه کمی دور بود. پاهام خیلی درد گرفته بود. بسکه راه رفته بودم قدم افتاده بود. رامتین با دیدن قیافم زد زیر خنده.

رامتین - چته؟ چرا این شکلی شدی؟

- مگه چه شکلی شدم؟

رامتین - رنگت پریده، شدی عین زردک!

-!! مسخره نکن. خرس باون هیکل گندشم اگه اینقدر راه می رفت از پا می افتاد، منکه دیگه جا خود داره.

رامتین دستمو گرفت و روی یه نیمکت نشوند.

رامتین - یه لحظه صبر کن الان بر میگردم.

رفت وبعد از چند لحظه با یه بیسکویت و یه شیشه نوشابه تو دستش برگشت.

رامتین - بگیر بخور حالت خوب شه. اگه با این وضعت برسی هتل نگهبانه تورو با جسد اشتباه میگیره.

لبامو غنچه کردم و با عصبانیت خوراکیا رو ازش گرفتم.

- بی ادب! جسد خودتی.

رامتین دستمو بوسید و آروم تو گوشم گفت: جسد چیه؟ تو گل منی!

نگاه مهربون و لبخند قشنگی داشت. من برا داشتن همچین شوهری به خودم میبایدم. دلم می خواست جلوی همه ی مردم داد بزنم

"رامتین! عشق منی تو" اما روم نشد.

رامتین - آماده شدی؟

- الان میام.

رامتین - زود باش دیگه؟

- چه قدر هولی! اومدم خوب! مغازه که نیست دیر بریم ببنده.

رفتم پیش رامتین.

رامتین - خیلی عذر میخواما! دریا شبا میاد سمت ساحل.

بعد از سه روزیکه مشهد بودیم، اومدیم شمال. یه ویلا تو رامسر برای دو روز کرایه کردیم. فردام قراره بر گردیم تهران.

عمه زری میخواست کلید ویلاشونو بده، اما خودمون قبول نکردیم! گفتیم اینطوری راحتیم.

آه! پله های اینجا چه قدر لیزه. به خاطر بارونی که اومده بود همه جا آب جمع شده بود داشتیم از پله ها میرفتم پایین که سه پله ی آخرو با

سر افتادم...

بازجای شکرش باقیه که رامتین سریع منو از پشت گرفت و گرنه خدا بیامرز میشدم! با نگرانی پرسید:

رامتین - خوبی؟

- آره ولی پام خیلی درد میکنه.

رامتین - شلوار تو بزن بالا ببینم.

شلواره چون تنگ بود بالا نمی رفت.

- شلوارم تنگه! بالا نمی ره.

رامتین - پس درش بیار.

- جان؟ درست شنیدم؟

رامتین - آره.

- آخه...

رامتین - دیگه آخه و اما واگه نداره. اگه درش نیاری جرش میدما!

خشن! حیف شلوار به این خوبی نیست آخه؟ پنجاه هزار تومن پولشو دادم. با اینکه خجالت می کشیدم ، اما بهتر از این بود شلوار نازنینموپاره کنه. شلوارمو در اوردم. با دیدن پام چشمم چهارتا شد. رامتینم دست کمی از من نداشت. ساق پام چون به لبه پپله خورده بود، باد کرده بود و یه جاشم زخم شده بود و خون می داد.

رامتین - باند و بتادین کجاست؟

- فکر کنم تو کابینت باشه.

رامتین - همینجا بشین الان برمیگردم.

برگشت توویلا. از درد بی صدا اشک میریختم. ساق پام بد جوری درد میکرد. رامتین برگشتو جلوم زانو زد وشروع کرد به باند پیچی کردن پام. هر باری که دستش به پام میخورد موهای بدنم مورمور میشد. نه اینکه بدم بیادا! نه! اتفاقاً ازاینکه رامتین همه ی محبت و عشقشو نثار من میکرد ، دلم قنچ میرفت. چون پام جلوش باز بود خجالت میکشیدمو خودمو جمع وجور میکردم. رامتینم از فرصت استفاده کردو چند ماچ ابدار به دستو پام زد.

رامتین - از این به بعد بیشتر مواظب خودت باش.

- چشم.

رامتین - آفرین. حالا بیا این شلواره رو بپوش که گشادتره.

- دستت درد نکنه.

وشلوارو ازش گرفتم. یه شلوار سفید گشاد برام آورده بود.

رامتین - پاشو بریم تو.

- چرا تو؟ مگه نمیریم ساحل؟

رامتین - تو که نمی تونی راه بری!

- تو که میتونی راه بری.

این یعنی بغلم کن. رامتینم که تیز فوری منظورمو گرفت.

رامتین - آهان! یعنی بغلت کنم؟

- او هوم.

رامتین - خسته نباشی!

- پاینده باشی.

رامتین - اونجوری تنبل میشی. پاشو خودت بیا.

لبامو غنچه کردم.

- خیلی بدی. آخه من با این پای باد کرده چجوری راه بیام؟

رامتین - من فقط میتونم کمکت کنم.

بی ذوق! گفتم الان بغلم میکنی. دستمو گرفتم به دیوار و راه افتادم. بسکه یواش راه میرفتم رامتین اومد جلوم.

رامتین - لاک پشت کوچولوی من.

- بغلم که نکردی ، مسخرمم میکنی؟

رامتین - آخه خیلی یواش راه میری.

- خب من که گفتم نمیتونم راه برم اگه بغلم میکردی سریعتر میرفتم.

سرشو تکون داد.

رامتین - خوشم میاد از اینکه آخرش موفق میشی حرفتو به کرسی بشونی.

یه دستشو گذاشت زیر زانوم ، یه دستشم گذاشت پشت گردنم واز روی زمین بلندم کرد. ایول! حالاشد همون رامتینی که عشق منه. صدای

قلبش چقدر آرامش بخش بود. بسکه به صدای تالاب تولوپ قلبش گوش کردم چشمم سنگین شد. داشت کم کم خوابم می برد که یه

مرتبه انداختم روی زمین.

- اووووی! چته؟

رامتین - مثلاً پات درد میکرد؟

- مثلاً چیه؟ خب درد میکنه دیگه. فکر کردی دروغ میگم مگه زخممو ندیدی؟

رامتین - نگو پام درد میکرد ؛ بگو هوس خر سواری کرده بودم.

- بلا نسبت خرا! اگه اینجوری میگفتم که بغلم نمی کردی.

البته بگما پام واقعاً درد میکرد!! اما برای اینکه رامتینو اذیت کنم یه خورده پیاز داغشو زیاد کردم. یه چند دقیقه ای باهم کل کل کردیم. بعد

رامتین منو رو پاهاش نشوند دستشم دور شکمم حلقه کرد. چقدر دوستش داشتم. هم خودشو ، هم اغوششو ، هم محبت کردناشو ، هم

عشق ورزیدناشو ، داشتم به دریا و غروب دل انگیز خورشید نگاه میکردم که رامتین صدام کرد.

رامتین - ترانه.

برگشتم سمتش.

- جانم؟

رامتین - میخوام یه حرفی بزنی که یه مقدار طولانیه. حوصله ی شنیدنشو داری؟

- البته. من همیشه برا شنیدن حرفات حوصله دارم. چی میخوایی بگی؟ من سراپا گوشم.

رامتین - تو فکر میکنی من برای چی با تو ازدواج کردم؟

دوباره داغ دلم تازه شد. نکنه دوباره قضیه آرش تکرار بشه. تازه حالم خوب شده! وتونستم گذشتمو فراموش کنم. کلاً شانس ندارم.

من با پوزخند - حتماً دیدی دیگه کسی نیامد منو بگیره دلت برام سوخت.

رامتین - به قول خودت مرض ندارم که زندگی وعشقمو واسه ترحم و دلسوزی برای دیگران ازدست بدم

- پس برا چی باهام ازدواج کردی؟ نگو پشیمونی که میمیرم.

رامتین - یادته یه زمونی برات درددل کردم وگفتم که یه دختریه که همه ی زندگیه منه؟ اونیه که عشقو همه ی زندگیه منه الان توی بغلم

نشسته.

چشمام از حدقه زد بیرون الان من تو بغل رامتینم. باورم نمیشه! یعنی من عشق رامتین بودم؟ وای خدای من! دختری که رامتین به خاطرش

جوونی وزبیبیشو ازدست داده منم؟

ولم میکردی همون موقع غش میکردم ومیموندم رو دستش. اما خودمو کنترل کردم.

حداقل بذارم حرف دلشو بزنه بعداً غش کنم.

رامتین - دوست دارم ترانه... خیلی دوست دارم... بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی. میدونی از کی عاشقت بودم؟ از همون بچگی.

درست از همون موقعی که درست یه همبازی بودی برام. وقتی سیزده ساله شدم وتو فقط هشت سال داشتی ، هر وقت میدیدمت ضربان قلبم

بالا میرفت. نفس تنگی میگرفتم وتا چند روز حالم بد بود. دلیلشو نمیدونستم ولی سعی میکردم زیاد نیام دوروبرت. فکر میکردم خل

شدم. پیش خودم میگفتم بزرگ بشم خوب میشم. اما افسوس که روز به روز بدتر میشدم. هرچی بزرگتر میشدم حالتام بدتر میشد وفقط با

دیدن تو آروم میگرفتم ، یعنی تحمل یه لحظه دوریت برام سخت بود.

وقتی پونزده ساله شدم ومن هم دانشگاه قبول شدم تازه فهمیدم دردم چیه. آره درسته من عاشق تو شده بودم. دلم میخواست پیام

خواستگاریت اما زود بود هم برا من هم برای تو. چون تازه اول دبیرستان بودی.

تا هیجده سالگی صبر کردم. اما بازم جرات اینو نداشتم که بگم عاشقتم به عموم ترسیدم بگم ، تو منو مثل داداشت دوست داشتی وهمه

ی حرفاوشوخیات اینو ثابت میکرد. فکر میکردم تو این حسو نسبت به من نداری (منوشوهر خودت بدونی ) که پیام خواستگاریت وجواب

مثبت بگیرم. اما من تورو به عنوان زرم دوست داشتم ونمیتونستم ببینم کسی ازمن پیشی بگیره وبیاد خواستگاریت.

سفر شمال رو یادته؟ میدونی چرا من زودتر برگشتم تهران؟ منکه تهران کاری نداشتم. فقط تحمل اینو نداشتم که ببینم کس دیگه ای بیاد

خواستگاریت. تحمل حرف بقیه برام سخت بود که تو رو عروس خانوم صدا میکردن. یادته رفتم چای بریزم؟ همون موقع عمو خبر داد آرش

قراره بیاد خواستگاریت. سقف آشپزخونه رو سرم خراب شد اینقدر شوکه شدم که نفهمیدم کی دستم سوخته. وقتی یاسمین دستمو پانسمان

کرد تازه دیدم که دستم سوخته.

شب عروسیت میدونی کجا بودم؟ همه فکر میکردن رفتم اصفهان. ولی من اون شب بیمارستان بودم. اینقدر گریه وناله کرده بودم که فشارم

افتاده بود واز حال رفته بودم. وقتی چشمامو باز کردم خودمو تو بیمارستان دیدم. شباً بدون اینکه خودم بفهمم بالشم خیس اشک میشد از

دلتنگی سیگار می کشیدم. از دلتنگی واست اشک می ریختم.

اون شبی که اومدی خونمون یادته؟ میدونی چرا باهات سرد برخورد کردم؟ میترسیدم باهات روبه رو بشم چون یه وقت چشمم حرف دلمو لو میدادن. همیشه خوشبختیت آرزوم بود چون تو عشق من بودی پس خوشبختی تو خوشبختی من بود. عکسیو که لای کتابش بود نشونم داد.

این عکسو میبینی؟ مال همون روزیه که رفتیم کوهنوردی. از اون موقع تا حالا این عکس پیش منه من دوسال با این عکس سر کردم. با این عکس زندگی کردم. با این حرف زدم و باهاش اشک ریختم. دوسال این عکسو بوسیدم و به عنوان بوسای تو میذاشتمش رو گونم. همیشه لای همون کتابی بود که دیدی. هیچ کس حق نداشت به اون کتاب دست بزنه. حتی یه بار به خاطر اون کتاب رویاسمین دست بلند کردم. هر وقت یادش میافتم شرمنده میشم چون اولین کسی که فهمید من عاشق توام یاسمین بود. اون روز که تو رفتی تو اتاقم ترسیدم که عکسرو دیده باشی. وقتی موقع شام رفتی که با آرش صحبت کنی از برخوردت با خودم مطمئن شدم که عکسو دیدی. صدبار به خودم لعنت فرستادم که چرا اونو از لای کتاب برداشته بودم. از روی تو خیلی خجالت کشیدم. آره خانومی تو همونی هستی که من زندگیمو بخاطرش باختم. تو همه ی زندگی و عمر منی من عاشق تو بودم ، هستم ، خواهم بود

تو همیشه در قلب منی عزیز دلم.

واای! ای کاش یکی پیدا میشدیه آب قندی ، چیزی بهم بده ها! الانه که غش کنم. هیچوقت فکر نمیکردم اینقدر زود دعام مستجاب شه! قربونت برم خدا جون.

مگه دستم به یاسمین نرسه! نامرد میدونسته رامتین عاشق منه ، هیچی نگفته.

اینقدر مشغول حرف زدن بودیم که متوجه گذر زمان نشدیم. هوا تاریک شده بود و آب دریا تا ساحل پیشروی کرده بود. چشمای اونم مثل چشمای من نمناک بود.

رامتین صورتشو به صورتم نزدیک کرد.

رامتین - عزیزم؟

- جونم؟

نگاهش روی لبام ثابت موند.

رامتین - بهم اجازه میدی حسرتی رو که چند ساله به دلم مونده رو عملی کنم؟

لبخندی زدم و چشمامو بستم. اینم خودش یه جور اجازه دانه دیگه. حتماً نباید به زبون بیارم که! راحت باش عزیزم! ثانیه ای نکشید که گرمای لبای داغ و آتشین رامتینو روی لبام احساس کردم. حالا فهمیدم تقدیر من از زندگی چیه؟ تقدیر من زندگی سرشار از عشق با رامتینه. امشب عشق من به رامتین صد برابر شد. خدایا شکرت!

\*\*\*

آرتین - من زودتل بلش داشتم.

آرتینا - نه. خیلیم. تو منو هل دادی و گلنه من جودتل می لسیدم.

واللی! باز این دوتا وروجک افتادن به جون هم. صداشون کردم اومدن توی اتاق.

- باز که شما دوتا با هم دعواتون شد. مگه نگفتم باهم خوب باشین؟

آرتینا - آلتین شوکولات منو بلداشته بم نمیده.

- اولاً آلتین نه و آرتین. سعی کن اسم داداشیو درست بگی. دوماً اینکه دعوا نداره بدین من براتون نصف کنم.

آرتین شکلاتو بهم داد. نصفش کردم. نصفشو دادم به آرتین و نصفشم دادم به آرتینا.

- مثل دو تا بچه ی خوب با هم بازی کنینا! صداتونو نشنوم ، باشه؟

آرتین - چشم.

آرتینا - چشم .

هردوشون رفتن. بعد از چند دقیقه آرتین دوباره اومد.

آرتین - مامانی؟

- جونم؟

آرتین - دیگه شوکولات ندالی؟

- نه قربونت برم. این آخریش بود.

آرتین - من باجم شوکولات میخوام.

- اگه تا عصر بچه های خوبی باشین ، با بابایی میریم بازار براتون بستنی میخرم.

آرتین با خوشحالی - آخ جون! پس من بلم به آبجی بگم.

آرتین با خوشحالی رفت.

بعد از یه سال ونیم زندگی مشترک با رامتین حامله شدم و حالام پنج سال از ازدواجمون میگذره و دوتا بچه ی سه ساله به اسمای آرتین

و آرتینا داریم. من الآن بیست وشیش سالمه و رامتینم وارد سی ودو سال شده. قیافش پخته تر و مردونه تر شده. یاسمین با مسعود ازدواج

کرد الآنم یه بچه ی تپیل مپل خوشگل سال و دو ماهه به اسم رونیکا دارن. بیتا با یکی از پسرای همدانشگاهیش ازدوج کرد. تا چند وقت

دیگه مامان یه پسر تپیل مپل میشه. ویدام با یکی از فامیلاشون نامزد کرد. مامان و بابامم برگشتن ایران. الآن دیگه هیچ مشکلی توی زندگیم

ندارم. احساس میکنم خوشبخت ترین فرد روی زمینم. در خونه باز شد و رامتین اومد تو. مستقیم اومد تو اتاق خواب. چون به همسرش

خیلی علاقه داره اول میاد پیش زنش بعد میره پیش بچه هاش. (اعتماد به نفس کاذب).

رامتین - سلام نفسم.

- سلام عزیزم. خسته نباشی.

رامتین - پاینده باشی.

روی تخت دراز کشید. منم بعد از اینکه کارامو کردم رفتم کنارش دراز کشیدم.

رامتین - بچه ها کجان؟

- توی اتاق خودشون.

رامتین - امروزم باهم دعوا کردن؟

- آره. میدونی سر چی؟ شکلات.

رامتین - یه خورده که بزرگتر بشن خوب میشن. هنوز بچن.

لبخندی زد و صورتشو بوسیدم.

- کار چه طور بود؟

رامتین - خیلی خسته کننده.

صورتشو آورد نزدیک صورتم.

- چی کار میکنی؟ باز شارژت تموم شد؟

رامتین - آره.

- بزنش تو پریز برق.

رامتین - شارژ من فقط با بوسیدن تو کامل میشه.

صورتشو آورد نزدیک تر و لباسو گذاشت روی لبام. کلا عادتشه. پنج دقیقه که از خونه میره بیرون ، وقتی میاد میگه شارژم تموم شده. نه

که تازه عروس و دومادیم... داشتم با لذت همراهیش میکردم اونم داشت دستش میرفت طرف کمرم که یه مرتبه در اتاق به شدت باز شد

و آرتینا اومد تو. اوه اوه! خاک تو سر جفتمون! یه جیغ کشیدم و جفتمون پریدم. من پریدم لبه ی تخت. رامتینم خیلی ریلکس همونجا

نشست. دق و دلیمو سر آرتینا خالی کردم.

من با عصبانیت - صد دفعه گفتم وقتی میخوایی وارد جایی بزنی در بزنی.

آرتینا لبای کوچولوشو غنچه کرد و به من رامتین و خیره شد. رامتین با دیدن قیافه ی آرتینا زد زیر خنده.

رامتین - نه عزیزم این دفعه هرجوری خواستی بیا تو. مامان به فکر اینه که چه جوری خراب کاریاشو ماست مالی کنه.

باز این پر رو شد. با مشت محکم کوبیدم تو بازوش.

- داری پر رو میشیا!

رامتین برام چشمک زد. برگشتم سمت آرتینا.

- ببخشید عزیز دلم حواسم نبود. کاری داشتی خوشگلم؟

آرتینا با بغض - اومده بودم صورت بابای رو بوس کنم.

رامتین - ای قربون دختر گلم بشم من.

دستاشو باز کرد.

رامتین - بدو بیا بغل بابا ببینم.

آرتینا رفت توی بغل رامتین و صورتشو بوسید. یه جوری نگاهشون کردم که رامتین فهمید حسودیم شد.

رامتین - از هووت یاد بگیر چه راحت بوس میکنه. حالا میخوایم از ایشون (به من اشاره کرد) یه لب بگیریم هی ناز میکنه.

خواستم جوابشو بدم که دختر خوشگل گوگولیم اساسی حالشو گرفت.

آرتینا- بابایی! املوج که مامان لالا بود آلتین اومد اینقد بوسش کرد تا بیدال شد.

رامتین زل زد به من منم براش یه شکلک دروادم.

- بین من چه قدر خوبم که همه ی پسرا دلشون میخواد بوسم کنن.

رامتین- من برم آرتینو یه کتک جانانه بزnm!

- چرا؟

رامتین- به چه حقی عشق منو بوسیده؟

- ببخشید که عشق جنابعالی مامان آرتینه.

رامتین- نمی بخشم. من رفتم.

دیونه جدی جدی بلند شد که بره. پیرهنشو از پشت کشیدم.

- بشین تو هم من یه چیزی گفتم تو چرا باور کردی؟

رامتین- من دلم آروم نمیشه.

- بی خیال شو بابا!

رامتین- فقط یه جواری دلم آروم میشه.

- چجواری؟

رامتین- تلافیه بوسای آرتین.

- آهان! چجواری اونوقت؟

رامتین لبخندی زد و گفت : اینجواری!

منو از روی تخت بلند کرد و توی آغوش خودش محکم نگه داشت و شروع کرد به بوسیدن من. با دستاش محکم منو گرفته بود. با اینکه

خیلی حال میکردم اما داشتم خفه میشدم. هر چی تلاش کردم فایده نداشت. رامتین زور داشت قد خرس ، ولی من بدبخت زورم قد

گنجشک بود. آخر اینقدر به غلط کردن افتادم که ولم کرد. ذاتشه دیگه دست خودش که نیست. آقامون به پسر خودشم حسودی میکنه.

دوست نداره هیچکس زنشو ببوسه ، حتی پسر کوچولوی خودش!

پایان

انتشار: اسفند ۹۲

<http://www.forum.98ia.com/member241239.html>

نویسنده:

<http://www.forum.98ia.com/member24785.html>

طراح جلد:

<http://www.forum.98ia.com/member125521.html>

ناظر :



«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

